اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

اسفند ۱۳۸۶

۵۸

زمزمه‌های آسمانی

آفرینش

بر شاخه‌های نور

یک جرعه آفتاب

شهد وصال

زخم زیتون

از دریچه زمان

تو را من چشم در راهم

زخم نامه کربلا

صبا قصه

بسم الله الرحمن الرحيم

فصلنامه اشارات - شماره ۵۸

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست ---------- ۵

فصلنامه اشارات – شماره ۵۸ ---------- ۱۳

مشخصات کتاب ---------- ۱۳

فهرست مطالب ---------- ۱۴

حرف اول ---------- ۲۳

زمزمه های آسمانی ---------- ۲۶

نه از تو، با تو/مهدی زارعی ---------- ۲۶

یک لحظه دست از تو نمی دارم/حمیده رضایی ---------- ۲۷

مرا به خود بخوان/پانته آ صفایی /پانته آ صفایی ---------- ۲۸

من هستم که نیستم!/مهدی زارعی ---------- ۲۹

لحظه های شناخت /سید علی اصغر موسوی ---------- ۳۰

در به رویم مبند/حبیب مقیمی ---------- ۳۱

آرامش آبی /محمد کامرانی اقدام ---------- ۳۳

«از زلال نیایش» /محمد کامرانی اقدام ---------- ۳۵

نگاهم را باران بیاموز /معصومه داوود آبادی ---------- ۳۶

زمزمه های مشرقی /علی رضا اطلاقی ---------- ۳۸

«شب را دوست دارم»/حبیب مقیمی ---------- ۳۹

... برای من کافی است /ابراهیم قبله آرباطان ---------- ۴۰

آفرینش(خورشید) ---------- ۴۲

تا خورشید هست ... /سید علی اصغر موسوی ---------- ۴۲

اسرارآمیز /علی رضا اطلاقی ---------- ۴۳

عروس سرخ صبح /حبیب مقیمی ---------- ۴۴

بر شاخه های نور/حبیب مقیمی ---------- ۴۶

سیمای خورشید ---------- ۴۶

دنیای با تو، دنیای بی تو /مهدی زارعی ---------- ۴۶
یک جرعه آفتاب ---------- ۴۸
از کلام علی علیه السلام تا خدای علی علیه السلام/مهدی زارعی ---------- ۴۸
شهد وصال ---------- ۵۰
هنوز یاد تو جاری است /حمیده رضایی ---------- ۵۰
عاشق ترین مرد شهر/حبیب مقیمی ---------- ۵۱
پرستوهای مهاجر /علیرضا اطلاقی ---------- ۵۲
کیسه های استخوان/سیدحمید مشتاقی نیا ---------- ۵۳
ماندن /سیدحمید مشتاقی نیا ---------- ۵۴
زخم زیتون ---------- ۵۵
«دست هایت یخ می زنند» ---------- ۵۵
فردا که بزرگ تر شوی/حمیده رضایی ---------- ۵۷
من ایستاده ام /حبیب مقیمی ---------- ۵۸
آهنگ رهایی /خدیجه پنجی ---------- ۵۹
سنگ هایم را ذخیره می کنم/سیدعلی پورطباطبایی ---------- ۶۰
شناسنامه سنگ /علیرضا اطلاقی ---------- ۶۳
نماز در رواق های بیت المقدس/علی دیرباز ---------- ۶۴
دلیران سنگستان/سیدحمید مشتاقی نیا ---------- ۶۵
در خاک ما ترانه باران سیاسی است/محمد سعید میرزایی ---------- ۶۷
آیات فتح / سیدعلی محمودی ---------- ۷۱
از دریچه زمان ---------- ۷۴
آغاز محاصره پیامبر در شعب ابی طالب ---------- ۷۴
اشاره ---------- ۷۴
از عهدنامه ها، چه باک؟! /مهدی میچانی فراهانی ---------- ۷۴
روز تجلیل از اسرا و مفقودین ---------- ۷۶
از تو می نویسم/مهدی میچانی فراهانی ---------- ۷۶

روز بزرگداشت خواجه نصیرالدین طوسی ---- ۷۸
اشاره ---- ۷۸
سلسله جبال عشق /حسین هدایتی ---- ۷۸
درگذشت سید رضی (گردآورنده نهج البلاغه) ---- ۸۰
اشاره ---- ۸۰
با دهانی از بوی بهشت/حمیده رضایی ---- ۸۰
روز جهانی مبارزه با تبعیض نژادی ---- ۸۲
اشاره ---- ۸۲
تولد دوباره/سیدعلی پورطباطبایی ---- ۸۲
انفجار بمب در حرم امام رضا علیه السلام ---- ۸۴
اشاره ---- ۸۴
بلیط یک طرفه دوزخ ارزانی تان! /مهدی میچانی فراهانی ---- ۸۴
نفس های داغ اتفاق/حمیده رضایی ---- ۸۵
روز احسان و نیکوکاری ---- ۸۷
اشاره ---- ۸۷
بیا تا گل برافشانیم/سید علی اصغر موسوی ---- ۸۷
روز درختکاری ---- ۹۱
اشاره ---- ۹۱
جرأت جوانه زدن/محمد کامرانی اقدام ---- ۹۱
درگذشت علامه حلّی ---- ۹۳
اشاره ---- ۹۳
صاف در چشمان بی وصف خداوند /حسین هدایتی ---- ۹۳
درگذشت حاج سیداحمد خمینی ---- ۹۵
اشاره ---- ۹۵
بر آخرین پرده های آه/حسین هدایتی ---- ۹۵
بمباران شیمیایی حلبچه توسط رژیم بعثی عراق ---- ۹۷

مرگ خانه ها را یتیم کرده است/مریم سقلاطونی ---------- ۹۷
شهر،این شهر مسموم و خاموش/مریم سقلاطونی ---------- ۱۰۱
بی چتر در باران باروت/حسین هدایتی ---------- ۱۰۴
عبور مرگ از خرابه ها/حمیده رضایی ---------- ۱۰۶
روز ملی شدن صنعت نفت ---------- ۱۰۸
اشاره ---------- ۱۰۸
آغازی از دل یک پایان/سیدعلی پورطباطبایی ---------- ۱۰۸
سرنوشت فراموش شده وطن/حسین هدایتی ---------- ۱۰۹
آرامش دکل های نفت/حمیده رضایی/خاک را تا باب نخواهند آورد. دیگر خون این سرزمین به سلامتی هیچ دژخیمی نوشیده نخواهد ---------- ۱۱۰
تو را من چشم در راهم ---------- ۱۱۲
این نامه، نامه نیست/مهدی زارعی ---------- ۱۱۲
او می آید.../علیرضا اطلاقی ---------- ۱۱۳
میر مهر/سید علی پورطباطبایی ---------- ۱۱۴
تمام چیزهای ناتمام /مهدی زارعی ---------- ۱۱۵
به خدا خواهم گفت/مجید خبازی ---------- ۱۱۷
من از صبح منتظرم که بیایی/پانته آ صفایی ---------- ۱۲۱
آخرین سوار در راه/حبیب مقیمی ---------- ۱۲۲
نیمی لبخند و نیمی جذبه/حمیده رضایی ---------- ۱۲۳
جمعه به مهربانی تو فکر می کنم/محمد سعید میرزایی ---------- ۱۲۵
زخم نامه کربلایی(ویژهٔ محرم) ---------- ۱۲۹
سال تحویل عشق ---------- ۱۲۹
آغاز همایش های عاشقانه/سید علی اصغر موسوی ---------- ۱۲۹
دروازه سال جدید/مهدی میچانی ---------- ۱۳۰
کاروانی در راه ---------- ۱۳۲
شکیبایی شعله ور/محمد کامرانی اقدام ---------- ۱۳۲
پلک خونین زمین/سید علی اصغر موسوی ---------- ۱۳۳

سرزمین موعود /عاطفه خرّمی ---------- ۱۳۵
حج أعلا/حسین یونسی ---------- ۱۳۷
آینه و اسپند و زخم ... ---------- ۱۳۹
شهر نفرین شده/سیدعلی پورطباطبایی ---------- ۱۳۹
آتش متلاطم/محمد کامرانی اقدام ---------- ۱۴۰
سپاه سبز ---------- ۱۴۳
خون تو .../محمدسعید میرزایی ---------- ۱۴۳
فردا بهار خون تو از خاک می دمد/محمدسعید میرزایی ---------- ۱۴۴
تو را چه حاجت است به فرات/ مهدی میچانی فراهانی ---------- ۱۴۴
بلندتر از آفتاب بر فراز قله ها /مریم سقلاطونی ---------- ۱۴۷
مرثیه ای برای صحیفه/ سید علی اصغر موسوی ---------- ۱۴۹
بازمانده قبیله شهادت! /خدیجه پنجی ---------- ۱۵۱
هفتمین روز ... /حبیب مقیمی ---------- ۱۵۳
ردّی از ذوالفقار/عاطفه خرّمی ---------- ۱۵۴
زیر بارش تیغ /مریم سقلاطونی ---------- ۱۵۶
ایستاده بر بلندای گودال/مریم سقلاطونی ---------- ۱۵۹
تو ایستاده بودی .../پانته آ صفایی ---------- ۱۶۳
وارث کربلا /اکرم کامرانی اقدام ---------- ۱۶۴
بر تو چه گذشت؟/حمزه کریم خانی ---------- ۱۶۸
پلک بر هم نگذار/حمیده رضایی ---------- ۱۶۹
آرزوی قشنگ «بابا»/سید علی اصغر موسوی ---------- ۱۷۱
یادگار برادر/محمد کامرانی اقدام ---------- ۱۷۲
سلام ها سر به زیر حزّ /محمد کامرانی اقدام ---------- ۱۷۶
شییع وجدان خاموش/محمد کامرانی اقدام ---------- ۱۷۸
حُر/امیر خوش نظر ---------- ۱۷۹
یازدهمین بهار سرخ/سید علی اصغر موسوی ---------- ۱۸۳

از سماع تا شهادت/سید علی اصغر موسوی ۱۸۵

مجنون ترین لیلی/سید علی اصغر موسوی ۱۸۸

این متن را با تأخیر نوشته ام!/مهدی میچانی فراهانی ۱۹۱

مرکز منظومه جهان /محمد سعید میرزایی ۱۹۲

شهادتین/محمد سعید میرزایی ۱۹۳

از تاول پاهاش خون می ریخت /ابراهیم قبله آرباطان ۱۹۵

بوی پیراهن در آب/محمد کامرانی اقدام ۱۹۷

اشک و مشک/ محمد کامرانی اقدام ۱۹۹

... سپاه سیاه ۲۰۰

توفان سرخ انتقام/مریم سقلاطونی ۲۰۰

سیاه ترین وسوسه انسان/محمد کامرانی اقدام ۲۰۱

دست هایت را زنده به گور کن!/نزهت بادی ۲۰۳

«فقط به خاطر یک خوشه گندم»/نزهت بادی ۲۰۶

آب را بستند!! ۲۱۲

تشنه رفتن تا جوار دوست/سید علی اصغر موسوی ۲۱۲

آب بر اهل بیت باران بستند!/عاطفه خرمی ۲۱۳

دو رکعت عشق (از عاشورا تا شام غریبان) ۲۱۵

عاشورا/مهدی میچانی فراهانی ۲۱۵

شمعی به یاد تو/سید علی اصغر موسوی ۲۱۶

باز هم فراوانی یادت/سید علی اصغر موسوی ۲۱۹

از فردا که سخن می گویم ... /مهدی میچانی فراهانی ۲۲۳

عاشورا... /حمزه کریم خانی ۲۲۴

جهنمی از طاعون مرگ/مریم سقلاطونی ۲۲۶

با صدای شیون ستاره ها/مریم سقلاطونی ۲۳۱

غروب بود.../محمد کامرانی اقدام ۲۳۵

زمان حال ساکن است /داوود خان احمدی ۲۳۶

سرنوشت زمین/علی رضا اطلاقی ---------- ۲۳۸
همواره پرنده باش!/محمد کامرانی اقدام ---------- ۲۳۹
بی آن که کنی مرا صدا.../محمد کامرانی اقدام ---------- ۲۴۰
قاری، قرآن/محمد کامرانی اقدام ---------- ۲۴۰
مهتاب/محمد کامرانی اقدام ---------- ۲۴۰
از خیمه گاه تا قتله گاه... ---------- ۲۴۱
هم آواز با ذوالجناح/مریم سقلاطونی ---------- ۲۴۱
چشمان خسته ذوالجناح /محمد کامرانی اقدام ---------- ۲۴۲
حضور آفتابی حسین علیه السلام/محمد کامرانی اقدام ---------- ۲۴۴
بوی گل یاس/محمد کامرانی اقدام ---------- ۲۴۶
نفرین /زهره نوربخش ---------- ۲۵۰
ساعت(ویژهٔ کودک و نوجوان) ---------- ۲۵۳
اشاره ---------- ۲۵۳
لحظه لحظه تا خدا ---------- ۲۵۵
ای خدای آسمان و دریا/تیمور آقامحمدی ---------- ۲۵۵
از طلا بهتر/ محمد کامرانی اقدام ---------- ۲۵۶
ساعت انتظار ---------- ۲۵۸
شادی آور همیشه زمین/نیلوفر حسینی ---------- ۲۵۸
رهبر آسمانی/سعید عسکری ---------- ۲۵۹
نگاه گرم او/رضا جمالی ---------- ۲۶۱
لحظه موعود/تیمور آقامحمدی ---------- ۲۶۲
ساعت دیروز ---------- ۲۶۳
آن آیه های روشن/تیمور آقامحمدی ---------- ۲۶۳
دست هایت فرشتگان زمینند/تیمور آقا محمدی ---------- ۲۶۴
لغت نامه عاشورا/عرفان یوسفی ---------- ۲۶۶
ما آب نمی خواهیم، برگرد!/تیمور آقا محمدی ---------- ۲۶۸

فرات بخشنده/عرفان یوسفی ---------- ۲۶۹
طوفان کربلا/سعید عسگری ---------- ۲۷۱
ماه بنی هاشم/حبیب مقیمی ---------- ۲۷۳
برخیز! عموجان/حبیب مقیمی ---------- ۲۷۵
نامه ای به علی اصغر علیه السلام/حبیب مقیمی ---------- ۲۷۵
سرباز کوچک/حبیب مقیمی ---------- ۲۷۶
مهمانی خدا/حبیب مقیمی ---------- ۲۷۶
رنگ دریا/محمد کامرانی اقدام ---------- ۲۷۷
همبازی پروانه ها/سعید عسگری ---------- ۲۷۸
باید به فکر زمین بود/عرفان یوسفی ---------- ۲۸۰
کتاب روشنگر/عرفان یوسفی ---------- ۲۸۱
مثل باران /سید سعید هاشمی ---------- ۲۸۲
نیکوکاری/سعید عسکری ---------- ۲۸۳
کودکان جهان ---------- ۲۸۴
من یک فلسطینی مبارزم /عرفان یوسفی ---------- ۲۸۴
طعم زندگی/معصومه حیدری ---------- ۲۸۶
میلاد تازه /تقی متّقی ---------- ۲۸۷
مرا در شب آفریده اند/تیمور آقا محمدی ---------- ۲۸۸
در آسمان هرکجا/علی باباجانی ---------- ۲۸۹
درباره مرکز ---------- ۲۹۱

فصلنامه اشارات – شماره ۵۸

مشخصات کتاب

اشارات ۵۸

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۷۴۰۳-۱۷۳۵

شاپای اشتباه:۷۴۰۲-۱۷۳۵

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

فهرست مطالب

حرف اول··· ۱

زمزمه های آسمانی

نه از تو، با تو /مهدی زارعی··· ۳

یک لحظه دست از تو نمی دارم /حمیده رضایی··· ۴

مرا به خود بخوان /پانته آ صفایی··· ۵

من هستم که نیستم! /مهدی زارعی··· ۶

لحظه های شناخت /سید علی اصغر موسوی··· ۷

در به رویم مبند /حبیب مقیمی··· ۸

آرامش آبی /محمد کامرانی اقدام··· ۹

«از زلال نیایش» /محمد کامرانی اقدام··· ۱۰

نگاهم را باران بیاموز /معصومه داوود آبادی··· ۱۱

زمزمه های مشرقی /علی رضا اطلاقی··· ۱۲

«شب را دوست دارم» /حبیب مقیمی··· ۱۳

... برای من کافی است /ابراهیم قبله آرباطان... ۱۴

آفرینش

تا خورشید هست ... /سید علی اصغر موسوی... ۱۵

اسرارآمیز /علی رضا اطلاقی... ۱۶

عروس سرخ صبح /حبیب مقیمی... ۱۷

بر شاخه های نور

سیمای خورشید

دنیای با تو، دنیای بی تو /مهدی زارعی... ۱۹

یک جرعه آفتاب

از کلام علی علیه السلام تا خدای علی علیه السلام /مهدی زارعی... ۲۱

شهد وصال

هنوز یاد تو جاری است /حمیده رضایی... ۲۳

عاشق ترین مرد شهر /حبیب مقیمی... ۲۴

پرستوهای مهاجر /علیرضا اطلاقی... ۲۵

کیسه های استخوان /سیدحمید مشتاقی نیا... ۲۶

ماندن /سیدحمید مشتاقی نیا... ۲۷

زخم زیتون

«دست هایت یخ می زنند» /داوود خان احمدی... ۲۸

فردا که بزرگ تر شوی /حمیده رضایی... ۳۰

من ایستاده ام /حبیب مقیمی... ۳۱

آهنگ رهایی /خدیجه پنجی··· ۳۲

سنگ هایم را ذخیره می کنم /سیدعلی پورطباطبایی··· ۳۳

شناسنامه سنگ /علیرضا اطلاقی··· ۳۵

نماز در رواق های بیت المقدس /علی دیرباز··· ۳۶

دلیران سنگستان /سیدحمید مشتاقی نیا··· ۳۷

در خاک ما ترانه باران سیاسی است /محمد سعید میرزایی··· ۳۸

آیات فتح /سیدعلی محمودی··· ۴۰

از دریچه زمان

آغاز محاصره پیامبر در شعب ابی طالب

از عهدنامه ها، چه باک؟! /مهدی میچانی فراهانی··· ۴۲

روز تجلیل از اسرا و مفقودین

از تو می نویسم /مهدی میچانی فراهانی··· ۴۴

روز بزرگداشت خواجه نصیرالدین طوسی

سلسله جبال عشق /حسین هدایتی··· ۴۶

درگذشت سید رضی (گردآورنده نهج البلاغه)

با دهانی از بوی بهشت /حمیده رضایی··· ۴۸

روز جهانی مبارزه با تبعیض نژادی

تولد دوباره /سیدعلی پورطباطبایی··· ۵۰

انفجار بمب در حرم امام رضا علیه السلام

بلیط یک طرفه دوزخ ارزانی تان! /مهدی میچانی فراهانی··· ۵۲

نفس های داغ اتفاق /حمیده رضایی··· ۵۳

روز احسان و نیکوکاری

بیا تا گل برافشانیم /سید علی اصغر موسوی··· ۵۵

روز درختکاری

جرأت جوانه زدن /محمد کامرانی اقدام··· ۵۸

درگذشت علامه حلّی

صاف در چشمان بی وصف خداوند /حسین هدایتی··· ۶۰

درگذشت حاج سیداحمد خمینی

بر آخرین پرده های آه /حسین هدایتی··· ۶۲

بمباران شیمیایی حلبچه توسط رژیم بعثی عراق

مرگ خانه ها را یتیم کرده است /مریم سقلاطونی··· ۶۴

شهر، این شهر مسموم و خاموش /مریم سقلاطونی··· ۶۶

بی چتر در باران باروت /حسین هدایتی··· ۶۸

عبور مرگ از خرابه ها /حمیده رضایی··· ۶۹

روز ملی شدن صنعت نفت

آغازی از دل یک پایان /سیدعلی پورطباطبایی··· ۷۱

سرنوشت فراموش شده وطن /حسین هدایتی··· ۷۲

آرامش دکل های نفت /حمیده رضایی··· ۷۳

تو را من چشم در راهم

این نامه، نامه نیست /مهدی زارعی··· ۷۵

او می آید... /علیرضا اطلاقی··· ۷۶

میر مهر /سید علی پورطباطبایی··· ۷۷

تمام چیزهای ناتمام /مهدی زارعی··· ۷۸

به خدا خواهم گفت /مجید خبازی··· ۷۹

من از صبح منتظرم که بیایی /پانته آ صفایی··· ۸۱

آخرین سوار در راه /حبیب مقیمی··· ۸۲

نیمی لبخند و نیمی جذبه /حمیده رضایی··· ۸۳

جمعه به مهربانی تو فکر می کنم /محمد سعید میرزایی··· ۸۴

زخم نامه کربلایی (ویژه محرم)

سال تحویل عشق

آغاز همایش های عاشقانه /سید علی اصغر موسوی··· ۸۷

دروازه سال جدید /مهدی میچانی··· ۸۸

کاروانی در راه

شکیبایی شعله ور /محمد کامرانی اقدام··· ۹۰

پلک خونین زمین /سید علی اصغر موسوی··· ۹۱

سرزمین موعود /عاطفه خرّمی··· ۹۲

حج أعلا /حسین یونسی··· ۹۳

آینه و اسپند و زخم ...

شهر نفرین شده /سیدعلی پورطباطبایی··· ۹۵

آتش متلاطم /محمد کامرانی اقدام··· ۹۶

سپاه سبز

خون تو ... /محمدسعید میرزایی··· ۹۸

فردا بهار خون تو از خاک می دمد /محمدسعید میرزایی··· ۹۹

تو را چه حاجت است به فرات /مهدی میچانی فراهانی··· ۹۹

بلندتر از آفتاب بر فراز قله ها /مریم سقلاطونی··· ۱۰۱

مرثیه ای برای صحیفه /سید علی اصغر موسوی··· ۱۰۲

بازمانده قبیله شهادت! /خدیجه پنجی··· ۱۰۴

هفتمین روز ... /حبیب مقیمی··· ۱۰۵

ردّی از ذوالفقار /عاطفه خرّمی··· ۱۰۶

زیر بارش تیغ /مریم سقلاطونی··· ۱۰۷

ایستاده بر بلندای گودال /مریم سقلاطونی··· ۱۰۹

تو ایستاده بودی ... /پانته آ صفایی··· ۱۱۱

وارث کربلا /اکرم کامرانی اقدام··· ۱۱۲

بر تو چه گذشت؟ /حمزه کریم خانی··· ۱۱۴

پلک بر هم نگذار /حمیده رضایی··· ۱۱۵

آرزوی قشنگ «بابا» /سید علی اصغر موسوی··· ۱۱۶

یادگار برادر /محمد کامرانی اقدام··· ۱۱۷

سلام ها سر به زیر حرّ /محمد کامرانی اقدام··· ۱۱۹

تشییع وجدان خاموش /محمد کامرانی اقدام··· ۱۲۰

حُر /امیر خوش نظر··· ۱۲۱

یازدهمین بهار سرخ /سید علی اصغر موسوی… ۱۲۴

از سماع تا شهادت /سید علی اصغر موسوی… ۱۲۵

مجنون ترین لیلی /سید علی اصغر موسوی… ۱۲۶

این متن را با تأخیر نوشته ام! /مهدی میچانی فراهانی… ۱۲۸

مرکز منظومه جهان /محمد سعید میرزایی… ۱۲۹

شهادتین /محمد سعید میرزایی… ۱۳۰

از تاول پاهاش خون می ریخت /ابراهیم قبله آرباطان… ۱۳۱

بوی پیراهن در آب /محمد کامرانی اقدام… ۱۳۲

اشک و مشک /محمد کامرانی اقدام… ۱۳۳

... سپاه سیاه

توفان سرخ انتقام /مریم سقلاطونی… ۱۳۴

سیاه ترین وسوسه انسان /محمد کامرانی اقدام… ۱۳۵

دست هایت را زنده به گور کن! /نزهت بادی… ۱۳۶

«فقط به خاطر یک خوشه گندم» /نزهت بادی… ۱۳۸

آب را بستند!!

تشنه رفتن تا جوار دوست /سید علی اصغر موسوی… ۱۴۱

آب بر اهل بیت باران بستند! /عاطفه خرمی… ۱۴۲

دو رکعت عشق

عاشورا /مهدی میچانی فراهانی… ۱۴۴

شمعی به یاد تو /سید علی اصغر موسوی… ۱۴۵

باز هم فراوانی یادت /سید علی اصغر موسوی··· ۱۴۷

از فردا که سخن می گویم ... /مهدی میچانی فراهانی··· ۱۴۹

عاشورا... /حمزه کریم خانی··· ۱۵۰

جهنمی از طاعون مرگ /مریم سقلاطونی··· ۱۵۱

با صدای شیون ستاره ها /مریم سقلاطونی··· ۱۵۴

غروب بود... /محمد کامرانی اقدام··· ۱۵۶

زمان حال ساکن است /داوود خان احمدی··· ۱۵۷

سرنوشت زمین /علی رضا اطلاقی··· ۱۵۹

همواره پرنده باش! /محمد کامرانی اقدام··· ۱۶۰

بی آن که کنی مرا صدا... /محمد کامرانی اقدام··· ۱۶۱

قاری، قرآن /محمد کامرانی اقدام··· ۱۶۱

مهتاب /محمد کامرانی اقدام··· ۱۶۱

از خیمه گاه تا قتله گاه...

هم آواز با ذوالجناح /مریم سقلاطونی··· ۱۶۲

چشمان خسته ذوالجناح /محمد کامرانی اقدام··· ۱۶۳

حضور آفتابی حسین علیه السلام /محمد کامرانی اقدام··· ۱۶۴

بوی گل یاس /محمد کامرانی اقدام··· ۱۶۵

نفرین /زهره نوربخش··· ۱۶۷

ساعت (ویژه کودک و نوجوان)

لحظه لحظه تا خدا

ای خدای آسمان و دریا /تیمور آقامحمدی… ۱۷۱

از طلا بهتر /محمد کامرانی اقدام… ۱۷۲

ساعت انتظار

شادی آور همیشه زمین /نیلوفر حسینی… ۱۷۳

رهبر آسمانی /سعید عسکری… ۱۷۴

نگاه گرم او /رضا جمالی… ۱۷۵

لحظه موعود /تیمور آقامحمدی… ۱۷۶

ساعت دیروز

آن آیه های روشن /تیمور آقامحمدی… ۱۷۷

دست هایت فرشتگان زمینند /تیمور آقا محمدی… ۱۷۸

لغت نامه عاشورا /عرفان یوسفی… ۱۷۹

ما آب نمی خواهیم، برگرد! /تیمور آقا محمدی… ۱۸۰

فرات بخشنده /عرفان یوسفی… ۱۸۱

طوفان کربلا /سعید عسگری… ۱۸۲

ماه بنی هاشم /حبیب مقیمی… ۱۸۳

برخیز! عموجان /حبیب مقیمی… ۱۸۴

نامه ای به علی اصغر علیه السلام /حبیب مقیمی… ۱۸۴

سرباز کوچک /حبیب مقیمی… ۱۸۵

مهمانی خدا /حبیب مقیمی… ۱۸۵

رنگ دریا /محمد کامرانی اقدام… ۱۸۶

همبازی پروانه ها /سعید عسگری… ۱۸۷

باید به فکر زمین بود /عرفان یوسفی… ۱۸۸

کتاب روشنگر /عرفان یوسفی… ۱۸۹

مثل باران /سید سعید هاشمی… ۱۹۰

نیکوکاری /سعید عسکری… ۱۹۱

کودکان جهان

من یک فلسطینی مبارزم /عرفان یوسفی… ۱۹۲

طعم زندگی /معصومه حیدری… ۱۹۴

میلاد تازه /تقی متّقی… ۱۹۵

مرا در شب آفریده اند /تیمور آقا محمدی… ۱۹۶

در آسمان هرکجا /علی باباجانی… ۱۹۷

حرف اول

به نام خدوند یکتا

آخرین برگ فصل سرد را ورق می زنیم و ساعتمان را برای صبح بهار تنظیم می کنیم، تا از خواب سنگین زمستانی بیدارمان کند و شادمانه، برخیزیم و دو رکعت نماز طراوت بخوانیم.

بهار را در مجالی دیگر سلام خواهیم داد؛ اینک گوش می سپاریم به مرثیه قلم؛ قلمی که سوگوار است؛ سوگوار فصلی که اگرچه آغاز سالی است نو، اما فروردینش عاشوراست و اردی بهشت آن، اسارت اهل بیت عشق. فصلی که در هر سینه ای، یک حسینیه برپاست و دسته های سینه زن عشق، در صحن حسینیه دل، دَم می گیرند و خداوند عشق – حسین علیه السلام

– را مویه می کنند.

سلام بر حسین علیه السلام!

سلام بر آقای عشق و حماسه، که از مُشتی خاک، کربلایی آفرید که همه آزادگان عالم، به مشبک های ضریحش، دخیل بسته اند!

سلام بر او که باطن کعبه است و هستی بر مدارش در طواف!

سلام بر سجاد علیه السلام!

سلام بر خورشید در زنجیر کربلا که خداوند، او را برای فردای سرد و تاریک زمین ذخیره کرد!

سلام بر چشم های از شرم به زیر عباس - آن گاه که وارد خیمه مشک ها شد و کودکان خورشید را دید، در حالی که از هُرم عطش، شکم ها را بر زمین نم دار خیمه چسبانده بودند تا تشنگی فرو بنشانند - !

سلام بر دست ها وفاداری که بر زمین افتاد تا دست اهل بیت عشق، به آب برسد!

سلام بر بانوی زخم و صبر و خطبه - زینب علیهاالسلام - !

و سلام بر یاران و یاوران خورشید که حجّشان نه این که نیمه تمام نبود، که تمام حجّ، همان بود که در کربلا کامل شد!

توفیق یارمان بود که اسفند امسال هم رنگ و بوی «اشارات» را محرّمی کنیم و چشمان خیسمان را به ضیافت دل نوشته های عاشورایی ببریم. «زخم نامه کربلایی» مان را به صورت

ویژه نامه، پس از ستون «تو را من چشم در راهم» آورده ایم؛ از همه شما ارجمندان دعوت می کنیم به حسینیّه ای که از واژه های داغدار بنا کرده ایم، سری بزنید و پا به پای عزاداران، اشک بریزید.

خدا یارتان!

سردبیر

ص:۲

زمزمه های آسمانی

نه از تو، با تو/مهدی زارعی

کدامین قطره ناچیز است که نه از دریا، با دریا، سخن بگوید و از شرم بی مقداری خویش آب نشود؟!

کدامین ستاره شب زده است که خورشیدْ بودن را بفهمد و کور سوی بی سوی خود را دل ببندد؟!

کدامین لحظه فانی است که در آستانه ابد بایستد و به نیستی نپیوندد؟!

کدامین درخت خشکیده است که در ابهت هیاهوی سبزِ جنگل، از خش خشِ زردِ برگ های بی مقدار خویش دم زند؟!

اگر قطره، ناچیز است و دریا، بی کرانه؛ اگر ستاره، شب زده است و خورشید، روشنایی بخش؛ اگر لحظه، فانی است و ابد، بی پایان؛ اگر درخت، بی مقدار است و جنگل، انبوهی از ابهت؛ کدامین «منِ» ناچیز است که نه از «تو»، با چون «تو»یی سخن بگوید و از شرم بی مقداریِ خویش آب

نشود؟!

کدامین «منِ» شب زده است که چون «تو» خورشیدی را بنگرد و کور سوی بی سوی خود را دل ببندد؟!

کدامین «منِ» فانی است که در حضور وجودِ ابدیِ چون «تو»یی بایستد و به نیستی نپیوندد؟

ص:۳

از بند این بی مقداریِ «وجود» و حقارتِ «فنا» نمی توان گریخت، مگر آن که مهربانی دستانت پلی شود تا قطره ناچیز را به بی کرانگی دریا، ستاره تاریک را. به روشنایی خورشید، لحظه فانی را به ناتمامیِ ابد و خشکیدگیِ درخت را به سبزِی جنگل پیوند زند.

پس، ای آن که نه خورشیدی و نه جنگلی و نه دریا!

ای که در حضورت، خورشید، ستاره ای است شب زده؛ جنگل، درختی خشکیده؛ و دریا قطره ای ناچیز!

ای که همه چیز را «خدا»یی و من را «همه چیز»!

اگرچه حنجره ام را حسرتِ از خود با تو گفتن، به حجمی متراکم از بغض بدل می کند، در حضور چون «تو»یی چگونه از «من» بگویم؛ که بی تو و بی مهربانی ات، سرنوشتم را جز تاریکی و نیستی در انتظار نیست ...؟!

یک لحظه دست از تو نمی دارم/حمیده رضایی

یک لحظه دست از تو نمی دارم

حمیده رضایی

صدایم را کسی نمی شنود، سر بر خاک می گذارم، سردی خاک، پیشانی گناهانم را می پوشاند. شعله های گناه، تمام وجودم را سوزانده است؛ کوله باری که بر دوش خستگی هایم می کشم،

آن قدر سنگین است که زانوانم تاب نمی آورند. خاک، فرو شکستنم را حس می کند؛ دست هایم را بلند می کنم، به آسمان نمی رسد؛ پیچک یأس بر دست هایم می پیچد، - چشم هایم - این فانوس های بی فروغ - ، خواب شب های بی ستاره را سوسو می زنند.

خدایا! کلمات در دهانم می چرخند و فوّاره وار بیرون می ریزند، دهانم بوی کلمات سوخته می دهد. هیچ کس هوای این حوالی را فرو نمی کشد، این خاک فرسوده را کسی گام نمی زند، باید بازگردم، باید دست هایم را به خورشید گره بزنم، باید بازگردم ...

خدایا! به تو پناه می برم که جز تو پناهی نیست. درهای توبه ات باز است و آغوش لطفت گشوده؛ حس می کنم هوای بهاری نشکفته در ریه هایم می دود. تمام ستاره ها روشن تر از قبل

ص:۴

می درخشند. امید به تو، زنده ام می کند، امید به تو، دریچه های زیستن را روبه رویم می گشاید. پروردگارا، یاد توست که ارکان تنهایی ام را می نوازد.

یاد توست که دیوارهای ناامیدی را در برابرم آوار می کند. یاد توست که بهار را به دست هایِ خشکِ احساسم پیوند می زند. یاد توست که لحظه هایم را سرشار می کند.

معبودا! تو را در دورها جست وجو می کردم، در خویش یافتم؛ اینک راهی جز در خود فرو شکستن برای به تو رسیدن نمی بینم. پروردگارا، کمک کن تا از خویش ببرم تا به تو برسم، از خویش بگریزم و به تو بپیوندم. دست هایم را بلند کرده ام، خورشید در گودی دست هایم قطره

قطره فرو می چکد، آسمان را در مشت می فشارم، هوا بوی رسیدن می دهد، بوی مناجات می دهد، خدا نزدیک است، خدا در همه دقایق جاری است، جریانی که تنم را در موج موجش به

لرزه وا می دارد.

خدایا! به من شایستگی از خویش بریدن ببخش.

مرا به خود بخوان/پانته آ صفایی /پانته آ صفایی

مرا به خود بخوان

صدایم کن! همه ذرات وجودم را به شنیدن حرفی از شب های تو بیدار کرده ام؛ صدایم کن! همان طور که آسمان، پرنده های نشسته در آشیانه را صدا می کند، و دریا چشمه های خفته در آغوش کوه را به خود می خواند ...

من در آغاز این جاده ایستاده ام، مرا به خود بخوان! بخوان تا به سماع برخیزم و چنان آتشفشانی، گدازه حرف های ناگفته ام را به زبان آورم، سر بر سکوت شانه هایت بگذارم و همه شعرهای نانوشته ام را برایت اشک بریزم ...

با که بگویم؟ جز تو، حرف هایم را با چه کسی واگویه کنم؟

به بیابان که نگاه می کنم سایه سرگردان خود را نشسته بر هر سنگ خاموشی می بینم و در کوه ها، منم که تنهایی ام را فریاد می زنم ... پژواک همه فریادهای تنهایی فرزندان آدم شده ام ...

ص:۵

روزهایم را پر کرده ای از سرگردانی های هر روزه و شب هایم همه از جنونی مقدس آکنده اند. دیوانه ام کرده ای!؟ زندگی ام سوختن است، من لهیب آتشی هستم که تو در من انداخته ای.

بارانی بر من ببار که شعله هایم را نمیراند. چنان سیرابم کن که به خاموشی و فراموشی نیفتم. در من آتشی روشن کن که در شعله هایش، درختان بهشت به شکوفه بنشینند، ای مهربان ترین

مهربانان!

من هستم که نیستم!/مهدی زارعی

من هستم که نیستم!

مهدی زارعی

بیش از هزار سال بود که هیچ اتّفاق تازه ای در من نمی افتاد و هیچ مسافری از بن بست سوت و کور روحم نمی گذشت.

در من هزار چشمِ منتظر، گم شده ای را انتظار می کشیدند و هزار دستِ ملتمس، بودنش را می جستند. تو نبودی و عزای عمومیِ نبودنت، ذرّه ذرّه وجودم را مچاله کرده بود؛ بودنت یعنی همه جشن های عالم.

بی تو هزار سالِ بغض و ضجّه و زجر را به انتظارت مرور کردم تا دریافتم که این تو نیستی که نیستی؛ آن که نیست منم و آن که هست تویی.

بیش از هزار سال، دستانِ ملتمسم تو را می جستند و این خود بودند که نبودند. چه سال ها که عبور چرخ دنده های ساعت را بر گوشت و پوستم زجر کشیدم و ندانستم این تویی که مرا انتظار

می کشی و این منم که در کوچه پس کوچه های متروک روح خود، گم گشته ام.

به خود که می نگرم، همه کابوس های عالم در من رژه می روند و این یعنی که من، بی تو، شبی بیش نیستم؛ شبی به ترسناکیِ نبودنت.

با این خیال که نیستی و باید بیابمت، آن قدر تلاش کردم که تمام خستگی های عالم را بر خستگی های خود افزودم؛ هرچه بیشتر جُستمت، کمتر یافتم و هرچه بیشتر به خود امید داشتم،

ناامیدتر شدم.

اگر می جستمت، از آن بود که خود محدود به مکان بودم و از درکِ لامکان عاجز.

اگر به خود امید داشتم، از آن بود که «وهم» را «حقیقت» می پنداشتم و «سراب» را «آب».

حال که از تو می گویم به «می گویمِ» خود شک می کنم؛ که یقین دارم جز تو گوینده ای نیست و به این باور رسیده ام که جز تو شنوایی نیست.

در من هزار چشمِ منتظر، گم شده ای را انتظار می کشیدند و هزار دستِ ملتمس، بودنش را می جستند؛ و نیافتندش مگر آن گاه که دریافتند آن که را می جویند، منتظر آن هاست؛ و آنان که می جسته اند، گم شده ای بیش نبوده اند.

لحظه های شناخت /سید علی اصغر موسوی

لحظه های شناخت

سید علی اصغر موسوی

رشته آرزویم را به درگاه عنایتت، دخیل بسته ام:

اَللّهُمَّ صَلِّ عَلی مُحمَّدٍ وَ الِ مُحمَّدٍ، وَاسْمَعْ دُعائی اِذا دَعَوْتُکَ، وَاسْمَعْ نِدائی اِذا نادَیْتُکَ، وَ اَقْبِلْ عَلَیَّ اِذا ناجَیْتُکَ، ...(۱)

خدایا! بپذیر دعایم را، وقتی که تو را از سرِ نیاز می خوانم، و آن گاه که عاشقانه سر به آستان اجابتت می سایم. خدایا! بپذیر ندایم را وقتی که به درگاه تو می نالم، و آن گاه که به امید اجابت، اشک می بارم.

خدایا! مرا بپذیر، مرا که در تمام هستی جز «تو» ندارم! تو که زشتی هایم را می بینی؛ ولی با من به زیبایی رفتار می کنی!

تو که بزرگ می شماری، هرچند من، خویشتنم را به مرداب خواری بیفکنم. تو که حتی بی آن که بخوانم، به فریادم می رسی؛ در سختی و رنج؛ در بیماری و درد؛ در گرسنگی و غم!

خدایا! کجاست آیینه ادراکی که «شناخت» مرا به کمال برساند و منِ گم کرده خویش را به من بنمایاند؟!

الهی! مرا وامگذار! در برهوتی که سایه سارش جهل، میوه اش شکّ و آبشخورش وسوسه گاه شیطان است!

۱- . از مناجات شعبانیه.

الهی! مرا بیاموز، آن چه را که صلاح من در آن است، و آن چه را که مرا از تنزّل و سقوط از «مقام انسانی» می رهاند!

الهی! دستم بگیر که سخت تنهایم! تنها؛ مثل وامانده از کاروانی که واپسین لحظه های ارغوانی خورشید را با حسرت می نگرد!

الهی! دستم بگیر، در جهانی که دست ها گرمای خویش، از یاد برده اند و نگاه ها جز به بهانه «داد و ستد» به روی کسی وا نمی شوند!

الهی! دستم بگیر که نواختن افتادگان، شیوه کریمانه توست!

خدایا! تلاشم را در راهی قرار ده که به رضای تو می رسد؛ نگاهم را در جاده ای جاری ساز که مقصدش تویی!

الهی! همّتم را در مسیر اراده ات قرار ده، مسیری که به جوار قرب تو راه برد!

الهی! آغاز و انجام هر کارم تویی؛

تو نیز مرا به فرجامی بهتر و زیباتر، برسان.

در به رویم مبند/حبیب مقیمی

در به رویم مبند

حبیب مقیمی

بارالها، ای «خداوند بخشنده دستگیر

کریم خطابخش پوزش پذیر»

الهی! ما گدایان به رزق و کرم تو پرورده ایم و به انعام و لطف تو خو کرده ایم.

بارالها! ای که تنها تو عزیزی و هر که را بخواهی، عزت می بخشی و هر که را بخواهی، به خواری می کشانی!

پروردگارا! ای شنونده ناله سوزناک نالندگان، و ای مقصود تمام سرایندگان!

ای سرد کننده آتش بر خلیل، و ای راهنمای موسی در نیل!

ای پدید آورنده هر چه هست! ای که شمارندگان، شمارش الطاف تو را نتوانند و جویندگان از درک بلندای معرفتت درمانند،

چگونه گمان برم که مرا از خوان کرم تو نصیبی نخواهد بود؟!

بار خدایا! کدام تهی دستی از سوی تو تهی دستْ بازگشته؟ و کدام ناله امیدواری در درگاه تو بی پاسخ مانده؟!

بار خدایا! قسم به مردان راهت، قسم به پیران خمیده پشت از عبادتت، قسم به سجاده های خیس از اشک عاشقانت، قسم به های های طالبان لطفت، قسم به قطره قطره خون شهیدان درگاهت، قسم به پیامبران بارگاهت و قسم به نور دیدگان معتکفان حرمت و قسم به پروردگاری ات، ای جبار، و ای قهار، و ای ستار! در آن آخرین نفس، در آن لحظه پایانِ ماندن و آغازِ بال گشودن، به فریادم رس و زبانم را از هر چه غیر خود بیالای.

خدایا به عزت که خوارم مکن

به ذلّ گنه سرشارم مکن

خدایا! دیدگانم را از نادیدنی بپوشان و دستانم را از ناکردنی ها کوتاه کن.

خدایا! «أَنْتَ الْغَنِیُّ وَ أَنَا الْفَقیرُ وَ هَلْ یَرْحَمُ الْفَقیرَ إِلاّ الْغَنِیُّ؛ بارالها! تویی غنی و من فقیر، و چه کس جز غنی بر فقیران رحم می آورد؟»

بار پروردگارا! اگر از روی نادانی چند صباحی سر از فرمانت پیچیدم، اکنون که آمده ام، در به رویم مبند و مرا بپذیر.

ای خدایی که از خورشید لطف تو تنها شعاعی مرا بس است، ای معبودی که جز در شعاع تو نخواهم پرورد، ای نورا! اگر سایه ای از تو بر سرم افتد، آسمان و هر چه در اوست، از چشمم برافتد.

الها! چگونه غمگینی باشم و از ضعف حالم بگریم، چون پناهم پروردگاری توست؟!

الها! چشمانم را بر روی سعادت و زبانم را به وقت شهادت مبند.

خدایا «چراغ یقینم فرا راه دار

ز بد کردنم، راه کوتاه دار»

آرامش آبی /محمد کامرانی اقدام

آرامش آبی

محمد کامرانی اقدام

مهر آفرینا! دست های سرشار از تمنا و چشم های لبریز از تشنگی ام را چونان نرگس های نگران به سوی آرامش آبی رنگ مهربانی تو دراز کرده ام تا لحظه ای غرق در پیوند صمیمیّت و صداقت و نیاز شوم.

پروردگارا! تو خود در زمین وجود من بذر نیاز افشاندی، اینک آفتاب محبتت را آن چنان بر من بتابان که خوشه خوشه اشک های مرا سرشار از تماشایِ گسترد گی حضور تو کند.

آفتاب آفرینا! ایمان غبار گرفته مرا در باران رحمت خویش شستشو ده، تا در هوای بارانی معرفت افزای تو چهره ای تازه کنم و در کنار شفافیت و روشنایی حضورت بی پرده از تو بگویم و همه تن تو را بینم.

ای قادر متعال! نه قادرم که از تو بگویم و نه توان آن دارم که در برابر این همه مهربانی تو، زبان به ثنای تو نگشایم، آن چه در دل دارم، بر زبانم جاری کن که آن چه بر زبان می رانم، حاصل عمری دل داد گی و دل سوختگی است.

الهی! از تو می خواهم مرا از خویش نرانی؛ که من رانده از خویشم و مانده در کار خویش.

الهی! از تو نیرو می خواهم تا از آتش نفس رهایی یابم و دل به موسیقی آرام مهربانی تو بسپارم که دیر زمانی است گُر گرفته از لهیب نفس حیوانی خویشم.

الهی! لهجه اشک هایم محلی است و در طرز نگاهم، ناب ترین نگرانی، موج می زند مرا در سایه آرامش عمیق خویش، به خواب یاس ها و پونه ها ببر که دیری است لحظه هایم، آلوده اضطراب کلاغ های سیاهی و تباهی است. خدایا! ناسپاسی فراگیر ما را به لطف فراگیرت عفو کن.

«از زلال نیایش» /محمد کامرانی اقدام

«از زلال نیایش»

محمد کامرانی اقدام

الهی! از چنگال نفس گریخته ام و به دامان معرفتت پناه آورده ام؛ پناهم ده که از همه کس رانده و از همه جا مانده ام. الهی! در استجابتی بارانی، دعوتی پنهان، نگاه مرا به سوی تو می خواند. الهی! گلخندی از مهر تو بر لب شکفته دارم و آتشی از اشتیاق تو در دل نهفته، دست هایِ مرا در

استجابت جاری ات شکوفا کن.

الهی! با نَفْسی دست به گریبانم که مرا از نَفَس انداخته، امّا تا شوقِ تو در شکیبایی من موج می زند، دل به هیچ نقشی نمی بندم و بی هیچ لبخندی خرسندم. الهی! به سوی تو دست نیاز

برآورده ام. تشنه جلوه ای از ناز توام و چشم به راهِ استجابتی بلندتر از دست های نیازم.

ص:۱۰

الهی! تو را سوگند می دهم، به آن چه دوست داری و آن چه رضایتت در آن است، مرا دوستدارِ مهربانی کن. الهی! هر بار که مرا به خویش می خوانی و به مهر می نوازی، شوقی مضاعف در

نگاهم غوطه ور می شود؛ و آن گاه که بی اختیار تو را می خوانم، سرشار از شکفتن شگفتی آور

شعور می شوم و لبریزِ آمیزه ای از بهار می گردم.

الهی! پای لغزش مرا لنگ کن و آیینه زنگار خورده دلم را به زلال یادت، روشنی بخش.

نگاهم را باران بیاموز /معصومه داوود آبادی

نگاهم را باران بیاموز

معصومه داوود آبادی

الهی! کوچه های دلم دلگیرند؛ دلتنگم از سکوت، از تاریکی، از غبار.

خدایا! می ترسم از این افتادن ها و برنخاستن ها؛ می ترسم از خودم، از این تارها که وجودم را گرفته اند؛ می ترسم از این که رهایم کنی و به خویشم واگذاری!

یا لطیف! نور عنایتت را بر پنجره های غبارآلود دلم بتابان، سکوت لب هایم را فریاد بیاموز و نگاهم را باران.

معبودا! می خواهم به گلستان سرسبز رحمتت قدم بگذارم. خسته ام از این پس کوچه های بی نام و نشان، از این چهره های غریب، از این درد مُزمن غربت.

دستم را بگیر تا برخیزم که به خاک نشستن را عمریست می بینم و نمی خواهم.

دستان بسته ام را پرواز بیاموز تا کبوتران استغاثه ام آسمان حضورت را تجربه کنند.

مرا از خویش رهایم کن و به خود بخوان، به خود بخوان و در خود بمیران.

الهی! سپاس تو را که با یادت آرام می گیرم و با نامت قدم برمی دارم.

با تو می شود کوه ها را درنوردید و به قله های روشنایی رسید؛ در جنگل های دور از دست اُتراق کرد و از چشمه های زلال برکت، نور نوشید. با تو می شود زنجیرها را گسست و رها شد.

یا ستّار! تویی که دامن آلوده ام را می بینی و رسوایم نمی کنی؛ تویی که پاهای فرسوده از گناهم را می شناسی و نمی شناسی؛ چه بگویم که هر چه هست، تو می دانی یا علیم!

خدایا می دانم که شانه های زمین از سنگینی تنم مجروح است، تو خود، سبکبارم کن. می دانم که چهره عبوسم پرندگانت را آزار می دهد و درختانت را می رنجاند، تو خود از پرتو بی انتهای

رحمتت، چهره جانم را فروغی بخش.

زمزمه های مشرقی /علی رضا اطلاقی

زمزمه های مشرقی

علی رضا اطلاقی

بارالها! اینک که فرصتی دیگر بر من ارزانی داشتی تا دلتنگی هایم را با تو زمزمه کنم، سپاست می گویم.

بارالها! لحظه ها از آن توست، شور نوشتن را تو داده ای، ذهن و کلماتی که بر آن جاری می شود، از توست.

بارالها! کلماتی را که لایق ستایش توست، بر زبانم جاری ساز، و لحظه هایم را آن چنان که سزاوار توست، استمرار بخش.

بارالها! وصف تو گفتن، آن چنان که باید، از عهده هیچ دانشی بر نیاید، و عبور از دریای پهناور تحیرت را، هیچ پوینده ای نتواند.

یگانه معبودا! اگر چشمی به خطا می نگرد و پایی به خطا می پوید و دستی به خطا می نگارد و گوشی به خطا می شنود و زبانی به خطا می گوید؛ در آفرینش تو خللی نیست؛ که هر چه کاستی و ناراستی از ما است، و هر چه کمال و راستی از تو.

بارالها! دستم به گره گشایی دردمندی نمی رود، پایم به جهدی و جهادی گام نمی زند؛ اراده ات را در دست و پایم جاری کن، تا در راه رضامندی تو قدم زنم.

الهی! بر چشمم بپوش، اگر به خطایی می نگرد؛ مرا چشم دیگری عطا کن که ضمیر را ببیند.

بارالها، خشم و شهوت و هول و هراس، هر یک به اشاره حکمت تو در کارند، مرا از آتش خشم و مرداب شهوت دور بدار و هول و هراس از غضبت را در من برانگیز.

بارالها! چشمانم را جویبار اشکی عطا فرما که در تمنای تو جاری باشند، و غبار کدورت را از

حبیب مقیمی

آیینه ادراکم بزدای؛ و زنگار خودبینی را از چهره جانم برگیر تا تجلّی جمال تو را در بلورینه های ذهنم به تماشا بنشینم.

خدایا! تو را خدایی سزاوار است و مرا بندگی؛ به خدایی ات که مرا به بندگی خاص خود برسان.

الهی، در کمال تو سیر کردن، راه تکامل است، و در جمال تو حیران ماندن توتیای زیبایی روح.

الهی؛ بی اراده تو، نه هلالی کامل می شود و نه چشمی به جمالی واصل.

الهی؛ از نور خویش بر دلم بتابان تا زمزمه های مشرقی ام به سوی تو بال بگشاید.

«شب را دوست دارم»/حبیب مقیمی

«شب را دوست دارم»

حبیب مقیمی

بار خدایا! دلم برای تو تنگ است. پروردگارا! سکوت شب را دوست دارم، شب هایی که سراسر، بوی تو را می دهند؛ که رقص ستاره ها مرا به یاد تو می اندازد. شب های بارانی را دوست دارم؛ که تو را از قطره های باران سراغ می گیرم.

ای خدای ایمان آورندگان! گفتی تو را بخوانم تا اجابتم کنی. گفتی دست هایم را به سوی تو پرواز دهم تا آشیانشان دهی. اینک، این منم که در این تاریکی شب، کوله بار اعتراف بر دوش نهاده ام و از پنجره های نیمه باز امید، شاخه شاخه، گل های نیاز می افشانم.

ای باعث یقین ابراهیمی، ای راهنمای موسی در کوه «طور»! تو را به برگزیدگانت، این دوستداران همیشه شب، قسم می دهم امشب دلم را بخوانی و مرا به بندگی بپذیری.

ای آن که زودتر از هر کس خشنود می شوی! کیست جز تو که صدایم را این چنین شنوا بشنود و حال نزار مرا، این چنین بینا، ببیند؟!

خدایا! من از پست ترین مکان با تو سخن می گویم، ای بزرگ، فریاد خواهش این خوارترین بنده ات را بشنو، فریادی از سیاهچال حنجره برآمده، فریادی از ورای تارهای لرزان! ای کاش شب ها قد می کشیدند و سوسوی ستاره ها و مهتاب، مجال از نورافشانی خورشید می گرفتند. ای کاش، شب می ماند و من نیز هم چنان، دل شکسته! تو را می خواندم! ای کاش شب می ماند و

تاریکی نمی رفت تا چهره های آشفته از گناهانمان را کسی نمی دید، و آغوش شیطان هماره بسته می ماند. ای کاش شب می ماند و یاد تو همیشگی می شد!

ای صدای نشسته در دل های شکسته به شب را دوست دارم که انعکاس نجوای علی علیه السلام را با خود دارد. شب را دوست دارم که خاطره های مادر پهلو شکسته را در خود دفن کرده است. شب

را دوست دارم که آخرین مناجات حسین را با تو، زمزمه می کند.

خدایا! امشب دلی می خواهم شکسته، و چشم هایی به اشک های بندگی ات شسته، و حالی لبریز از مستانگی شبانه.

خداوندا! به من بچشان لذت شوق دیدارت را و قلبم را آن چنان جلا ده تا تنها پذیرای عشق تو باشد و زبانم را چنان گویا ساز که تنها ذکر تو را زمزمه کند و قدم هایم را توانی ده که تنها در راه تو گام بردارد. ای خدا! «برسان مرا به جایی که به جز تو را نبینم».

... برای من کافی است /ابراهیم قبله آرباطان

... برای من کافی است

ابراهیم قبله آرباطان

همیشه، پاره ای از حرف های من با توست

همیشه، دست نیازم، خدای من! با توست

من از دریچه شب های قدر، لبریزم

ولی گشودن زنجیر پای من، با توست

مرا ببر به تماشای باغ های بزرگ

به قصرهای رفیعی که جای من با توست

نه من توام، نه تو من، هم تو در منی، هم من

که ابتدای من و انتهای من، با توست

همین که از تو بگویم، برای من کافیست

همین که پاره ای از حرف های من با توست

آفرینش(خورشید)

تا خورشید هست ... /سید علی اصغر موسوی

آسمان بود! ستارگان بودند، ولی سرد و خاموش؛ درست مثل بت های «مکه»، هیچ کدام شوق تماشا نداشتند!

آسمان چلچراغی برای بی کرانگی اش می خواست و زمین فانوسی برای سماع عاشقانه پروانه هایش. دورترین نقطه مشرق انتخاب شد و از پرتو ازلی ترین رخسارِ «حبیب اللهی» نوری شروع به دمیدن کرد؛ نزدیک و نزدیک تر شد؛ درست به آیینه ای از چهره «حقیقت» می مانست:

روشن و گیرا، در نهایت درخشندگی و بخشندگی؛ آتشین دل و آتشین مزاج؛ که با تبسم نگاهش،

گل ها لاله رخساره می افروزند و لاله ها رخساره به عرق شرم می شویند!

* * *

نخستین بامدادِ زمین، تولّد «خورشید» را به مام شکوهمند کهکشان، تبریک می گفت و تمام ستارگان به دور مولود زیبا و دلربایِ «جوان ترین کهکشان» حلقه زده بودند. آسمانیان با حسرت به تابناکیِ چهره اش می نگریستند! رسالتی بس عظیم او را همراهی می کرد. اولین آیه از کتاب رسالتش، پیروی از «نور» بود، و اولین بامداد وظیفه اش را برای انتشارِ نور، با کلام «بِسمِ اللّه النُّورِ» آغاز می کرد؛ درست از دلِ «کعبه»! درست از جایگاه همیشگی نور!

* * *

ص:۱۵

– همه می گفتند: «... تا شقایق هست، زندگی باید کرد» و شقایق می گفت: «تا خورشید هست، می باید بود! تا سپیده ای در افق های فردا خواهد دمید؛ تا پلکی به غروب واپسین مانده؛ تا شمارش معکوسِ رستاخیز؛ می باید بود!

– همه می گفتند: باید «آب ها را گِل نکنیم» امّا، آب می گفت: وقتی خورشید هست، هیچ آبی گِل نخواهد شد! حتی در تصاویر غبار گرفته ترین نقاشی ها!

همیشه تمام سخنان ابری، با حضور واژه «خورشید» به پایان رسیده اند! و کاروانی، راه را بهتر دریافته است که به سمتِ «خورشید» حرکت کرده؛ به سمت «حقیقت»!

– به کدامین پاسخ بیندیشم! که آیا: تبسّم گل نمی تواند انعکاسِ حقیقتِ خورشید در آینه شبنم باشد؟!

یا، رقص آبشار نمی تواند انعکاس گرمای حقیقت، در تن سرد رود، باشد؟!

و یا پرواز کبوتر نمی تواند شعور جاذبه در لحظه های سرشار از حقیقتِ خورشید باشد؟!

– کدامین تجلّی می تواند به «حقیقت خورشید» برسد؛ هنگامی که در دل آسمان، برای تسبیح ذات الهی، «قد قامت» نور می بندد؟! خوشا کاروانی که مسیرش را با خورشید تعیین می کند و مثل «شبنم» تنها به وصال خورشید می اندیشد و بس!

آسمان بود، ستارگان بودند؛ ولی تمام نقاشی ها در دل کودکان یخ زده بود! دست هیچ نو عروسی به سمت پنجره نمی رفت! و هیچ شاعری سحرگهان به آسمان سلام نمی کرد! خداوند برای گرمای دل «ماهی ها» و رویشِ عشق در دلِ «من و تو» خورشید را آفرید!

اسرارآمیز /علی رضا اطلاقی

اسرارآمیز

علی رضا اطلاقی

سلام؛ ای ستاره بزرگ اسرارآمیز!

ای اسطوره التهاب و سوختن و گداختن؛ آینه دار جمال و شکوه خداوند!

گیسوان طلایی ات را تمام کائنات بر خود پیچیده اند، و اگر نباشد این جلوه همیشگی تو، جنبنده ای را حیات ممکن نخواهد بود.

ص:۱۶

آن چه ما به آن انرژی می گوییم، در حقیقت، روح عشقی است که تو در دل هامان می تابانی. گیاهان در سایه پرتوافشانی تو قد می کشند. دریاها خیال انگیزترین افکار خود را به حرارت

لطف تو تا اوج آسمان می رسانند؛ و وقتی بادها صورتت را به ملایمت می نوازند، ابرها گریه

شوق سر می دهند، و قطرات باران از آسمان به زمین فرو می چکند.

ای ستاره بزرگ اسرارآمیز!

دستان قدرتی که تو را به افق پرچ کرد، از دست های ما بیعت گرفت تا هماره در چهره تو، جمال او را حیران باشیم.

شب ها که از ما رخ برمی تابی، چشم هامان را به آسمان می دوزیم و جای خالی تو را تا طلوع سحرگاه فردا با لبان نگاه بوسه می زنیم؛

همه ستاره ها و خویشاوندان تو شاهد هستند که ما در غمت چگونه ایم؟! ما تو را از کتاب دوست برگرفته ایم؛ ای واژه متعالی؛ ای ستاره اسرارآمیز؛ ای خورشید ... .

عروس سرخ صبح /حبیب مقیمی

عروس سرخ صبح

حبیب مقیمی

هر روز، پس از جدال گرگ و میش، در انتهایی وسیع و بی کران، وقتی به رسم گردش روزگار، صبح زاییده می شود، گویی رقصان، از پشت کوه های شرق سرک می کشد، خروس می خواند و پرصداترین زنگ بیدار باش آفرینش به صدا درمی آید. گویا از دیدار دوباره اهالی زمین،

شرمگین است که چنین چهره اش به سرخی نشسته.

جامه بلند شب را از تن آسمان بیرون می آورد و پیراهنی به رنگ سوز می پوشاند. چیست این آتش زرد ناتمام، گوی غلتان در پهنه آسمان، مسافر همیشه مشرق و مغرب در سفری بی پایان؟!

این عادتی همیشگی است که صبح و شب با خورشید آغاز می شود. یکی، آمدن و یکی به رفتن. و او در ذهن خود، هر روز زمان را دوره می کند. خورشید، مانند پادشاهی است که با جامه زربفت

خویش، بر اریکه آسمان حکم می راند و قصر آبی بی کران خود – آسمان – را قدم زنان می پیماید و

در لحظات ناپاکی زمینیان، آن گاه که او دیگر تاب دیدن گناه بندگان به درگاه آفریدگارش را ندارد، با تکه ای ابر، چشمان خود را می پوشاند؛ و باران، شاید اشک دیدگان خورشید است که از شدت غم فرو می بارد.

ستارگان، هر سحر، هراسان از آمدن عروس سرخ صبح، دزدانه می گریزند تا در پس درنگی شبانه باز ملکه آسمان، خورشید، بر فراز زمین پرواز کند، و با دست نوازشگرش، زمین را از مهر خویش بارور سازد و زمین از شوق دیدار خورشید، سبزترین چهره اش را بیاراید.

پس چیست این گوی غلتان ناتمام جز نشانه ای از قدرت ناتمام پروردگار تو که قرن هاست زمین و زمان را مرور می کند؟!

ص:۱۸

بر شاخه های نور/حبیب مقیمی

سیمای خورشید

دنیای با تو، دنیای بی تو /مهدی زارعی

از تو که می خواهم بنویسم، مغزم از کا می افتد؛ قلبم می ایستد و قلم در دستم به لرزه می افتد.

از تو که می خواهم بنویسم، نمی توانم بنویسم؛ آخر چگونه آن که «هیچ» نیست، از «همه چیز» دم زند؟!

حتّی نوشتن نامت، تک تک ذرّه های وجودم را به وجد می آورد؛ نامت را می نویسم و مست می شوم!

نامت را که می نویسم، آسمان رنگ دیگری به خود می گیرد؛ همه چیز، چیز دیگری می شود؛ نامت را که می نویسم، دنیا دنیای دیگری می شود، دیگر نه زمین همان زمین است و نه زمان همان زمان.

نامت را می نویسم و کاغذهای کاهی دفترم در گل و لبخند غرق می شوند.

نامت را می نویسم و سقف ترک خورده اتاقم را بارانی از شکوفه فرا می گیرد.

نامت را می نویسم و به تمام زلزله های قلبم خاتمه می دهم.

ص:۱۹

تو کیستی که نامت این گونه معجزه می کند؟!

تو کیستی که «هیچ» با تو «همه چیز» است و «همه چیز» بی تو «هیچ»؟!

تو کیستی که دنیای با تو، هیچ شباهتی به دنیای بی تو ندارد؟!

من هیچم؛ هیچِ هیچِ هیچ؛ هیچی که هیچ وقت، هیچ نبوده است و حال که از تو می نویسد و از تو می گوید، دیگر همان «هیچ» هم نیست، که با وجود چون تویی، همه چیز، هیچ نیست.

این نوشته، واگویه های شیفته ای از انبوه بی نهایت شیفتگان تو نیست؛ اعتراف تاریخ است، تاریخی که بودنت را و نبودنت را با تمام وجود درک کرده است، تاریخی که شنیدن صدایت را و نشنیدنش را تجربه کرده است، تاریخی که طنین استوار گام هایت را بر پیکره زمین به خاطر دارد و قرن هاست که سکوتش را به سوگ نشسته است، تاریخی که می داند بودنت مساوی نبودنت نیست.

تویی که در عصر همه بدی ها و زشتی ها، عصاره همه خوبی ها و زیبایی ها بودی و در خفقان آورترین برهه تاریخ، یگانه بشارت دهنده گل و لبخند ...

این نوشته، واگویه های شیفته ای از انبوه بی نهایت شیفتگانت نیست؛ اعتراف تاریخ است؛ اعتراف تاریخ است به این که دنیا بدون «علی علیه السلام» ظلمتی است ابدی و با «علی علیه السلام» رحمتی ازلی.

این نوشته، اعتراف تاریخ است به این که «علی علیه السلام» هدیه خدا به زمین بود و هدیه زمین به آسمان.

ص:۲۰

یک جرعه آفتاب

از کلام علی علیه السلام تا خدای علی علیه السلام/مهدی زارعی

یکی از بی پاسخ ترین پرسش هایی که از دیر باز، ذهن پرسشگر بشر را به خود مشغول کرده این است که چگونه می توان به ذات بی آغاز و بی پایان الهی پی برد.

پاسخ این پرسش را اندیشمندان جهان، هرچه بیش تر جسته اند، کم تر به گوهر مقصود دست یافته اند. پس به میهمانی نهج البلاغه می رویم و دل به شیوایی کلام امیر علیه السلام می سپاریم:

«سپاس خداوندی را که سخنوران از ستودن او عاجزند و حسابگران از شمارش نعمت های او ناتوانند، و تلاشگران از ادای حق او درمانده. خدایی که افکار ژرف اندیش، ذات او را درک نمی کنند و دست غوّاصان دریای علوم به او نمی رسد؛ پروردگاری که صفات او بی حد و مرز

است، و در چارچوب تعریف نمی گنجد برای خداوند زمانی معیّن، و سرآمدی مشخص نمی توان تعیین کرد. مخلوقات را با قدرت خود آفرید، و بادها را با رحمت خود به حرکت

درآورد و به وسیله کوه ها اضطراب و لرزش زمین را به آرامش تبدیل کرد».(۱)

۱- . نهج البلاغه، خطبه ۱.

امیر مؤمنان در فرازی دیگر می فرماید:

«... و کسی که خدا را نمی شناسد، به سوی او اشاره می کند و هرکس چنین کند، او را محدود کرده و (در قالب تنگ) شمارش درآورده است. آن کس که بگوید «خدا در چیست؟» او را در چیز

دیگری پنداشته، و کسی که بپرسد «خدا بر روی چه چیزی قرار دارد؟» به تحقیق جایی را خالی از او در نظر گرفته است، در صورتی که خدا همواره بوده، و از چیزی به وجود نیامده است. با همه چیز هست، نه این که همنشین آنان باشد؛ و با همه چیز فرق دارد، نه این که از آنان جدا و بیگانه باشد.

انجام دهنده همه کارهاست، بدون حرکت و ابزار و وسیله؛ بیناست حتّی در آن هنگام که پدیده ای وجود نداشت، یگانه و تنهاست، زیرا کسی نبوده تا با او انس بگیرد، یا از فقدانش

وحشت کند».(۱)

از تعمّق در مفاهیم آسمانی کلام آن بزرگوار، چنین برمی آید که هر جوینده حقیقتی و هر سالک طریقتی که ذات بی همتای الهی را وصف نانشدنی تر بداند، او را بهتر وصف کرده و هر خام ناآزموده ای که ذات اقدسش را وصف پذیر پندارد، بیش از همگان سرگردانِ ناکجاآباد حیرت

گردیده است.

۱- . همان، خطبه ۲.

شهد وصال

هنوز یاد تو جاری است /حمیده رضایی

کجای آسمان را سیر کرده اید، با بال هایی از نور؟! زخم هایتان شکوفه می دهد آن گاه که خورشید بر چشمتان قطره فرو می چکد.

بوی باروت می آید، خاک در هم می ریزد، صدا بلندتر می شود، و یک آن، چشم هایت بسته می شود؛ هوای دور و برت بوی شقایق های سوخته می گیرد، دهانت بازمی شود، کلمات بریده

بریده بیرون می آیند، خاکریز زیر پایت به سجده می افتد، نفست بند می آید، قمقمه از کمرت

بازمی شود و بر خاک می غلتد، خاک سیراب می شود؛ دستت را بلند می کنی، روی سینه ات می گذاری، ضربان قلبت آن قدر کند می شود که می توانی بشماری! یک ... دو ... و هنوز دستت

روی سینه ات است که گرم می شوی، خون از لابلای انگشتانت می چکد، چشم هایت می سوزد، سعی می کنی پلک بزنی، امّا تمام تلاشت بیهوده است، چشم هایت ...

هنوز مادرت سیاه پوش توست، هنوز سر کوچه نام تو را روی تابلو می بیند و سعی می کند اشک نریزد، به آن جایی می اندیشد که از این پس...

نامت را که می خواند، دلش می لرزد؛ دست هایش هم، و تو لبخند می زنی، هیچ کس تو را نمی بیند، نزدیک می شوی، دست های مادرت را می بوسی، نگاهش می کنی، باید بروی،

حبیب مقیمی

پیشانی بندت را جا گذاشته ای، جبهه بوی نفس های تو را می دهد، آسمان در پیشانی ات خلاصه می شود، بال های عروجت بوی بهار می دهد.

هنوز پلاکت روی خاک افتاده، هنوز قمقمه ات تشنگی خاک را سیراب می کند، و هنوز پاره هایی از استخوانت ...

و خون توست که بر خاک شقایق های سوخته جاری است. هنوز در برابر چشم سنگرهای مبهوت، صدای رگبار گلوله، خواب خاک را می شکند و سنگر به اتفاق های افتاده، فکر می کند و به بال هایی که سال هاست سایه گستر خاک شده اند.

عاشق ترین مرد شهر/حبیب مقیمی

عاشق ترین مرد شهر

حبیب مقیمی

شهر، خالی از عشاق بود، مردی آمد که شهر را دیوانه کرد، زمین را دیوانه کرد، زمان را دیوانه کرد. او که آمد، از هر طرف عاشقی پیدا شد که از خویش برون آمد و کاری کرد. در پس چشمانش

نوری بود که او را از ما جدا می کرد، نگاهش همیشه به آسمان تکیه داشت، گویی در جست وجوی گمشده ای، صفحات آبی آسمان را ورق می زد و نمی یافت ...

در شهر خالی از عشاق، صدای آن عاشق، گوش و هوش از همه می ربود. انتظار پر از سکوت پایان یافته بود، چه حس غریبی داشت چهره اش، آن گونه که با دیدنش آرامشی عجیب، قلب هایمان را دربرمی گرفت! شاید اگر در آغوشش می کشیدی، دو بال پرواز را بر دستانش،

حس می کردی ... ذکری همیشگی، نقش لبانش بود، انگار رمز عبور را با خود زمزمه می کرد؛ رمز عبور از آسمان، و ما نمی دانستیم، گویا با ابرها، ستاره ها و آن چه آسمانی است نسبتی دیرینه داشت و باز هم ما نمی دانستیم.

چفیه را که بر گردن انداخت، شهر گریه کرد، ما نیز با شهر گریستیم. حالا عاشق ترین مرد شهر را - که روزی با آمدنش شهر دیوانه شده بود و زمین و زمان دیوانه - با کاسه های اشک بدرقه

می کردیم تا روزی از همین روزها، باز بیاید و شهر، بی عاشق نماند. عاشق که از زیر قرآن

ص:۲۴

گـذشت، بـاران باریـدن گرفت، مـا نیز چنـان بـاران باریـدیم. در لحظه آخر، نگاهمان کرد و باز همان آرامش همیشگی تمام وجودمان را در خود گرفت.

دوبـاره در آغوشـش کشـیدیم، بوی خوب یـک حـادثه ریه هامان را پر کرد و دوباره دو بال پروازش را حس کردیم که شوق پریدن داشت. او رفت تا ما را پشت سـر بگذارد. او رفت تا با یک بغل سـتاره بازگردد و روزی، شهر را با آمدنش ستاره باران کنـد؛ رفت تا جای دیگر، شـهر دیگر، خالی از عاشق نمانـد. او رفت تا آسـمانی بودن را برای جسم خاکی معنا کند، تا بخواند در گوش زمان معنای

جاودانگی را. او رفت تا شلمچه بیافریند، تا مسیر سرخ کربلا را قطره قطره تا هویزه ادامه دهد ...

این را خودش برایمان گفت وقتی نامه اش را که بر پای کبوتری سفید بسته بود، گشودیم چنین نوشته بود: «این جا پر از عاشق است؛ عاشـقانی که پیش از من، رمز عبور آسـمان را از بر کرده انـد، عاشـقانی که بـال پروازشـان را سـال هـای سـال است که گشوده اند، عاشقانی که در زیر نور منور با خدایشان سخن می گویند و در شهرهایشان هر روز باران می بارد».

اکنون او بازگشـته است، با بغل ها سـتاره و شـهر ما سال هاست که ستاره باران شده است. اینک هر روز بر مزارش بوی خوب یـک حـادثه را مرور می کنیـم و در جسـت وجـویش صـفحات آبی آسـمان را ورق می زنیـم. اینـک او رفته است و شـهر که روزگـاری خالی از عشاق بود، مردانی دارد که صـدای او را پس از سال های سال می شـنوند؛ مردی عاشق با همان چفیه های لحظه وداع با

مردانی که همواره می آیند و با آمدنشان شهر دیوانه می شود، زمین دیوانه می شود، زمان دیوانه می شود.

پرستوهای مهاجر /علیرضا اطلاقی

پرستوهای مهاجر

علیرضا اطلاقی

مژه هـایش، چشم هایش و چهره اش را از زمزمی که در در تانکر به زمزمه بود، شـست وشو داد و قامت بست تا با عطر نماز و نیایش فوج فوج رایحه کبوتر به آسمان بفرستد.

جوان و چفیه، چفیه و جوان در هم حل شده بودند. عشق این بار به این شکل به جلوه آمده

بود؛ جسور و دلیر، با کلاشینکفی که بیش تر به عصای موسی می مانست، اسلحه ای که چونان اژدها، ازکام، آتش برمی آورد و گلوله های سربی را به قلب سامریان شلیک می کرد.

جوان بزرگ، بزرگ جوان، هراس مردان را در چشم های شیطان دمیده بود؛ و وقتی مانند آسمان، خود را ستاره باران نارنجک کرد، بر بال های جبرئیل سوار شد، و رهسپار عالم بالا شد.

به سمت اهریمن هجوم برد.

چونان گردبادی، گرد و غبار تعلق را به هوا سپرد و خویش را در هیأت شهید در زیر تانک متلاشی، به تماشا نشست.

اسم او مانند مولایش حسین بود و فهمیده بود که «فهمیده» بودن، تنها شهرتی نیست که بی سببی، به او سپرده باشند.

پرستوهای مهاجر، شانه های بلندش را تا عرش خداوند بال گشودند.

کیسه های استخوان/سیدحمید مشتاقی نیا

کیسه های استخوان

سیدحمید مشتاقی نیا

هنوز

جای زخم های کتفم

از سنگینی آن تابوت ها

درد می کند

... آن ها

سوز مرا که دیدند

تا امروز صبر کردند؛

امروز که کیسه ای خالی

برای استخوان هایشان کافی است.

ص:۲۶

ماندن /سیدحمید مشتاقی نیا

قدیم ها

اسطوره ها را مومیایی می کردند

... زمانه دیگر عوض شده

امروز، ماندن

مخصوص شیمیایی هاست.

ص:۲۷

زخم زیتون

«دست هایت یخ می زنند»

داوود خان احمدی

برادرم! دست هایت یخ می زنند، این گونه که لابه لای برف ها به دنبال سنگ می گردی، به دنبال همدمی که اندوه دردت را با او بگویی. سنگ صبور است و دیر آشنا با دست های یخ زده، دیر آشنا با سینه های پر از خشم و دل های پر از خون. آه! تنها سنگ است که جست وجوی بی پایان تو را می فهمد.

آن طرف برف ها، هم بازی های تو همه شان رفته اند؛ حسن، قاسم، صدیق، و تنها تو مانده ای با آن دو چشم نگران؛ با آن دو چشم که برف ها را می کاوند، به جست وجوی سنگی که نشانی از

دست های حبیب بر آن ها باشد. یا لکه ای از خون محمود، یا جوهر خود کار یک همکلاسی دیگر.

دیشب خواب تو را دیدم. آمده بودی پشت حیاط مدرسه و هم بازی هایت را به صف کرده بودی؛ دست هر کدام از شما یک شاخه نور بود، یا نه، شاید یک شاخه زیتون که از آن خون

می چکید، و در دست دیگرتان سنگی که شعله ور بود و می سوخت. آمده بودی و دست هایت را

روی بخار نفس های من گرم می کردی. قاسم دست هایش را گذاشته بود روی گونه های من، گونه هایم سرخ شده بود و از آن ها شرم می چکید...

زمین شده مثل آینه؛ هوا بدجوری خراب شده است. برف ها هم خودشان را چسبانده اند به شاخه های زیتون، و به دیواره های نازک چادر، بعضی هاشان هم قندیل بسته اند به پلک های تو و همکلاسی هایت.

به تو گفتم: دستت را به من بده، زمین شده مثل آیینه، کفش هایت هم که عاجشان خورده شده است. دستکش هایت هم که انگار هیچ وقت انگشت نداشتند، هرچند دستکش بی انگشت سنگ را بهتر پرتاب می کند؛ خندیدی و گفتی: در تمام این دنیا، تنها زمین این جا آینه مانده است و چشم های تو؛ و من از شرم، روی یخ ها، آب شد. برادرم! آن سوی برف ها – همان ها که آدم برفی های ما را دزدیدند و از آن ها مترسک ساختند – دارند سرسره بازی می کنند؛ اسکی روی یخ قرمز! آن جا هم زمین آینه است، یک آینه سرخ سرخ که در ذره ذره آن نام برادران تو نوشته شده است، هر کدام با خون خودش.

برادرم! مرا سرزنش نکن. من شسته شده ام، و رفته ام. مرا با باران های اسیدی شستند؛ مثل لکه ای که از پیراهن می شویند. به من گفتند – همان هم بازی های دیروز تو که چندتاشان از میان برف ها تونل زدند و از آن سوی برف ها (که چراغ هایش رنگ وسوسه است) سر درآوردند – همان ها به من گفتند که مادرت و برادرها و همکلاسی هایت خسته شده اند و دیگر کسی توی

برف ها به دنبال سنگ و خشم نمی گردد.

برادر جان! آدم برفی ها مرا شستند؛ مثل لکه خون برادرهایت، قاسم، حسن، صدیق؛ مثل سنگ ها که حالا از تمام کوچه های شهر جمع شان کرده اند. بر من خرده نگیرد برادر که سنگ هایم

گم شده اند. که دیگر...

می خواستم بمانم، پیش دست های یخ زده ات. می خواستم با تو باشم و با خاطراتت سنگ بسازم، نارنجک بسازم و حتی بمب؛ و به خود ببندم و شعله ور شوم.

می خواستم با تو باشم، اما نگذاشتند. آن ها تو را تکه تکه کرده اند و هر تکه را برای خاموش کردن صدای سگی ترسو که تنها از روی ترس پارس می کرد، قربانی کرده اند.

برادر جان، دست هایت یخ می زنند ...

دیشب خواب دیدم که دیگر هراسی نیست و نه سگی که شب را پارس کند و صبح به بوی خون شامه اش تیز شود. خواب دیدم که یک نفر – یکی از همان آدم برفی ها – پیدا شده و پا پیش گذاشته و تکه های تن تو را از پیش پوزه سگ ها برمی دارد، می بوسد و خاک می کند.

... و دست هایت به سنگ می رسند، می خندی و فریاد می زنی که «من زنده ام، حتی اگر همه مردمان دنیا نخواهد».

فردا که بزرگ تر شوی/حمیده رضایی

رودهای جهان، سنگ موج می زنند، درختان زیتون، میوه های درد می دهند.

فریاد بزن در آغوش مادرت، کودک فلسطین، کودک سال ها آوارگی پیش از این و بعد از این! فریاد بزن یتیمی ات را و آوارگی ات را، فریاد بزن کشورت را.

فریاد بزن آن چه را در انتظار توست؛ رنج پدرانت را اشک بریز! اشک بریز، امّا نه از غم نان، نه از گرسنگی. آغوش گرم مادرت را اشک بریز؛ بی پناهی ات را، پای درختان زیتون، رو به بیت المقدس اشک بریز!

هوا در خود می پیچد هم چنان، اتفاق تکراری سال ها اندوهت را. ضجّه بزن! خونی که در شریان هایت می جوشد، غیرتی است که تو را هم صدای پدرانت به خروش وا می دارد.

ضجّه بزن، هم صدای خاک، نگذار فراموش شود ظلمی که چون تازیانه، بر شانه های استوارتان فرود می آید. پلک های بلندت را نبند، بگذار خشمی که چشم هایت را در خود می فشارد، زمین و آسمان را در هم بریزد؛ بگذار از صدای فریادت گوش آسمان کر شود.

این جا صدایت در دهلیزهای تو در توی تاریخ پیچیده است؛ صدایت هوای این حوالی را به گریستن وا می دارد.

خاک بوی خون می دهد، هزار ابلیس بر خاک کشورت پای می کوبند و چنگ در سکوت و آرامشش می فشرند.

نه از غم نان که از غم بی سرزمینی اشک بریز. دستانت را بلند کن حتی اگر هیچ ستاره ای در گودی دستان کوچکت نیفتد. اینک درختان زیتون به ثمر نشسته اند. استوار، بایست برای مبارزه،

برای ایستادگی؛ بایست برای تکیه گاه شدنِ خاک پا خورده کشورت. نقشه های جغرافیا را به هم بزن؛ بایست، بیت المقدس، در حصاری از اندوه، منتظر است. هنوز نمازهای پدرانت از زوایای

تاریخ رو به این خاک قامت بسته می شود.

ص:۳۰

دست های کودکی ات را برای مشت شدن آماده کن، خواب شیاطین را با فریادهای خویش بشکن، خون در شریان هایت می جوشد و خاک کشورت یکپارچه فریاد می شود.

فردا که بزرگ تر شدی، راه پدرانت را ادامه می دهی، امّا نه در آغوش مادرت که در آغوش سرزمینت - سرزمین زیتون های خونین - سرزمین درختانِ بالغِ گیسو رها در بال، سرزمین سنگ

و خون و فریاد.

فردا که بیاید، بیت المقدس بهار را مشتاقانه در آغوش خواهد فشرد.

من ایستاده ام /حبیب مقیمی

ای قدس! ای تمام خواهش من از سنگ، از مشت، از فریاد!

ای قدس! ای زخم خورده سال های سال اسارت در زیر سایه دژخیم!

ای قدس، ای پیر سالخورده غمگینی در سوگ دیر یاسین و طاها!

ای قدس! ای زندانی زجر و زنجیر زیاده خواهان؛ و ای تن خراشیده به پنجه بدخواهان.

اینک که شب تا سحر، ناگزیر هزار هزار بار دشمن را پلک می زنی، اینک که بر گونه هایت جوی خون جاری ست و درختان زیتون از خون دیدگان تو سیراب می شوند، اینک که نقش تجاوز در دفتر خاطرات ذهنت حک شده است، اینک که صدای خشن بیگانه، هر صبح و شام گوش هایت را می آزارد و اکنون که در باغچه خانه ات فلسطین، سال های سال است گل های غمگینی می رویند؛ کجاست اسحاق پیامبر که با همان دستانی که خشت خشت تو را بر هم نهاد

نوازشت کند؟! کجاست فریادی که سقف هجوم را بر سر خانه نشینان تجاوز فرود آورد؟! کجاست حتی سایه حقوق بشر تا تو را برهاند؟! کجایند ابابیلیان خشمگینی که با سنگ های

آتشین خود، سپاه ابرهه را از خواب تصاحب قبله اول من برخیزاند؟! کجاست آرزوهای شیرین

کودکانت که هر شب در رؤیاهاشان به جای سنگ، زیتون می چینند؟! کجاست لبخندت ای قدس! ای بلندترین فریاد شکایت زمین؟!

من ایستاده ام بر درگاه تو با سنگ، و مشتی که سنگ می شود، من ایستاده ام تا بار دیگر صدای نفس آزادی به گوش رسد و سال های سنگسار شیطان پایان پذیرد، من ایستاده ام تا سوار بر

خورشید اولین روز آزادی ات، از شرق برآیم و همراه با اشعه های خورشید در آغوشت گیرم، من ایستاده ام و هم چنان می مانم تا رقص درختان زیتون را در جشن تولد دوباره ات ببینم. می خواهم بمانم و بشنوم فریادهای پر از اشک را، و آغوش های با بوی تند باروت را نفس بکشم. می خواهم

یک بار، لبخند تو را در لحظه آزادی ات نقش همیشگی قاب ذهنم سازم. ای قدس؛ سرزمین پاک

من!

من ایستاده ام ...

فاصله ای نیست، قطره های خون آخرین پرنده، تنها یک کوچه آن طرف تر بر خاک نشسته و هزاران تن از فرزندانت، ردّ خون او را تا رسیدن به تو دنبال می کنند و پرواز سرخشان را تا گسستن زنجیر ادامه خواهند داد. ای قدس، بمان، استوار، و دیگر اشک مریز و با دستان مهربانت

اشک از گونه های دیر یاسین و غزه و... پاک کن؛ بمان و مرهم باش بر زخم های زیتون؛ بمان و با قاصدکان، بشارت پیروزی را به سراسر فلسطین منتشر کن؛ من ایستاده ام و پرواز هم چنان

ادامه دارد.

آهنگ رهایی /خدیجه پنجی

نگاه نگرانت را خوب می فهمم! دلواپسی ات را درک می کنم، خوب می دانم با چه اندوهی سرنوشت کودکانت را می نگری! آهنگ تولد کودکانت، جرعه جرعه غم در دلت می ریزد، تو گهواره خونین آن هایی.

من تو را درک می کنم، از جگر پر خونت خبر دارم، از راه نگاهت، که فردای تار جوانانت را، با پریشانی، می کاود.

محکم بـایست! که قـدس درست، بر شـانه هـای سـتبر تو ایسـتاده است! محکم بـایست! تـا زانوان مسجدالاقصـی بر شـانه های صبوری ات، نلرزد، هرچند می دانم داغ کوچه هایت را بر سینه داری،

کوچه هـایی که از پژواک قـدم هـای اشـباح نفرت انگیز می لرزنـد؛ کوچه هـایی که نفسـشان، از دلهره و ترس به تنگ آمـده است؛ کوچه هـایی که مـدّت هاست رویاهایشان به بن بست می رسـد؛ کوچه هایی که دل نگران، نوجوانان و جوانان مبارزت را بدرقه می کنند؛ کوچه هایی که منتظر یک صدای آشنا هستند...

اما، غم مخور... که یک روز - شاید در همین روزها - تمام کوچه هایت پر خواهد شد از آهنگ رهایی. تو که بایستی، تو که باشی، کوچه هایت هم هستند، می ایستند و امیدوار، آزادی را به انتظار می نشینند. من تو را درک می کنم، یک جنگ نابرابر چندین ساله، حتما خسته ات کرده

است! من بـا انـدوه تو بزرگ شـده ام، هر روز، اخبـار غم انگیزت را شـنیده و بر خود لرزیـده ام، قلبم با قلب تو تپیـده است، با ویرانی هر خشت از خـانه هـایت، دلم خراب شـده و اشـک بر گونه هایم آوار. با صـدای هر گلوله که در فضای تو پیچیـد من لرزیـده ام، مثـل گنجشک های کوچکت، کودکان معصومت. من با تو بزرگ شـده ام، من با انـدوه تو پیونـد خورده ام، تو را دیر سالی است که

می شـناسم، نامه نوجوان فلسـطینی ات را بارها در کتاب فارسی خوانده ام و حسّ آوارگی را، به تجربه نشسته ام. گاهی همراه مادران صبورت، یک شبانه روز، به در خیره شده ام و انتظار برگشت فرزند را کشیده ام؛ گاهی شبیه پدران نجیب ات، آزادی از دست رفته ام را شبیه یـک بغض کهنه، در گلو به زنجیر کشـیده ام، گاهی مثل پـدربزرگ ها و مادر بزرگ هایت، حسـرت رهایی ات را به گور برده ام... گاهی...

تو باید بایستی، تا من... ، او، ما، همه بایستیم.

سنگ هایم را ذخیره می کنم/سیدعلی پورطباطبایی

سنگ هایم را ذخیره می کنم

سیدعلی پورطباطبایی

به آرامی و با دسـتانی که با دسـتکش پوشیده شده اند، دکمه مقابلت را می فشاری و سپس انفجاری را می بینی که درست در زیر پاهای تو اتفاق افتاده است. بعد، پیامی به مرکز فرماندهی

می فرستی که مأموریت انجام شـده است. ساعتی بعـد، در فرودگاه نظامی بیت المقـدس، تل آویو، حیفا، الخلیل یا... فرود می آیی. به خانه می روی و خستگی یک روز کار و تلاش را با یک حمام از تن بیرون می کنی.

بعد به کنار بچه هایت می روی، روی مبلی می نشینی و با آن ها اخبار را تماشا می کنی. مجری با لحنی شاد از پاسخ شدید به حملات فلسطینی ها سخن می گوید و تصاویری از شاهکار امروز تو

را نشان می دهد. دیگر خوابت می آید. تلویزیون را خفه می کنی و می خوابی.

اما وقتی که تو خوابیده ای، من و هم خانه هایم که امروز صبح در زیر پای تو بوده ایم و تو بی هیچ احساسی بمب هایت را بر سرمان ریخته ای، بیداریم.

حنظله گریه می کنـد. از صبح تا حالا گریه کرده است؛ اما هنوز اشک هایی برای ریختن دارد. او امروز دو فرزندش را در اثر انفجار یکی از بمب های تو از دست داده است. حتی عروسکی که

برای کودکش خریده بود تا با آن بازی کند هم تکه تکه شده است.

احمد مدت هاست که گریه نمی کند؛ از زمانی که تو یا یکی از هم قطارانت – چه فرقی می کند؟ – خانه اش را ویران کردید و حتی اجازه ندادید مادر پیرش از خانه خارج شود، دیگر قطره اشکی هم نریخته است. او اشک هایش را دو ماه قبل که برادر کوچکش را با گلوله کشتید، ریخته بود.

صالح قرآن می خوانـد. نـذر کرده است که برای شادی روح پدرش که حاضر نشد از مقابل شـنی تانک های تو و دوسـتانت کنار برود، یک ختم قرآن بگیرد.

و من، تنها به این فکر می کنم که تو چطور می توانی بخوابی؟

در کتاب هایی که از تنها کتابخانه محله مان – آن هم قبل از اینکه بمب های تو خرابش کند – می گرفتم، نوشته بود که حتی خلبانی که بمب های اتمی را بر روی شهرهای ژاپن انداخت نیز

وجـدان داشت و اکنون در یک آسایشـگاه روانی زنـدگی می کند. اما تو اکنون با خیال راحت خوابیده ای و خواب سـرزمین موعود را می بینی.

تو را حتی نمی شـناسم. همه تـان یـک شـکل هستیـد. با اونیفرم های زیتونی و جلیقه های ضـد گلوله. پلاک اسم هایتان را از روی سینه کنده اید تا یک وقت شما را شناسایی نکنم.

امـا من برای تو و دوسـتانت، برای هر کـدامتان، یـک شـماره گذاشـته ام. هر شب با تمام چهارده سالگی ام در کنار کپه ای از سنگ – که در گوشه اتاق خانه دسته جمعی مان انبار می کنم – می نشینم و

به هر سنگ شماره ای می دهم و همیشه به یادم می ماند که یکی را برای تو، یکی را برای هم قطار تانک سوارت و یکی دیگر را برای سیاستمداران کشورِ به زور تشکیل شده ات، کنار بگذارم.

تو خودت را در میان سیم خاردارها، سگ های نگهبان و دیوارهای بتونی زندانی کرده ای تا بتوانی هر شب راحت بخوابی؛ اما مطمئن باش که خواب آرام تو چندان طول نخواهد کشید. سنگ های من روزی از لابلای تمام موانع خواهد گذشت و تو و بچه هایت را بیدار خواهد کرد.

و من به انتظار آن روز، تمام سنگ هایم را ذخیره می کنم.

شناسنامه سنگ /علیرضا اطلاقی

شناسنامه سنگ

علیرضا اطلاقی

اگر نبود واقعه ابابیل و سنگ هایی که سپاه ابرهه را در هم شکست، شاید مشکل بود باور پیکار نابرابرِ شما. امّا تاریخ جهاد و شهادت این چنین در گوشمان زمزمه کرده است که کثرت باطل را نهراسیم و بدانیم که حق چه بماند و چه شهید شود، پیروز است.

در شناسنامه سنگ رازی است شگفت و دیرپای. سنگ در تمامت خود سنگ است، نه قلب دارد، نه زبان و نه چشم. سنگ اگر به بی کرانگی پیوند خورد، می تواند «قبله» شود؛ سنگ اگر به دست مظلومی، برای جدال با ظالمی بیفتد، قلب و چشم و زبان پیدا می کند، هجوم می برد؛ فریاد برمی آورد، شکننده می شود، می سوزد و گدازان برمی آید.

مگر شهاب غیر از سنگ است که آسمان نامتناهی را شعله بار در می نوردد؟! سنگ تا از کدام منجنیق پرتاب شود، ذات خود را بروز می دهد.

سنگ از همه طرف سنگ است، کسی را به درون خود راه نمی دهد، حتّی اگر ذرّه ذرّه شود، فقط از بیرون او را درک می کنی و وظیفه اش را از پیشانی اش می توانی بازخوانی.

و تو این راز را دریافتی؛ که دستانت را به سنگ گره زدی و چون ابابیل بر بال هجوم نشستی تا ابرهه ها را از پای درآوری و به خاک افکنی.

ص:۳۵

شهامت و شهادت، در خون تو سرشته شده است که از حالت لاله می دهد و لحظه هایت این چنین جسورانه پیش می رود.

برادرم؛ دستانت را از دور می بوسم و عرق شرم می بارم که در کنارت نیستم. نیستم، تا دلتنگی هایت را همـد می باشم، و زخم هایت را مرهمی.

نماز در رواق های بیت المقدس/علی دیرباز

نماز در رواق های بیت المقدس

علی دیرباز

سلام فلسطین! ای سرزمین از دست رفته؛ ای یادگار حضور مسیحای ناصری! سلام ناصره! هنوز دستان تو بوی خون و باروت می دهد، هنوز جغرافیای سبز تنفس برای تو رؤیایی است دست نایافتنی. هنوز قصیده های بلند آزادگی از حرارت چشمان کودکان یتیم، چون دریا موج

می زند، هنوز هق هق شبانه بچه های آواره، گوش صاعقه ها را می نوازد تا حجم در خون نشسته

سرزمینشان باران بگیرد. آن سوتر دخترکان یتیم، از پشت دریچه های زخمی و خون آلود سیم

خاردار، سرزمین از دست رفته شان را به گریه می شویند؛ اما هنوز لبخند بر لبانشان جاریست؛ آن ها هنوز سرزمین امید را می بینند. آری، تا خون در رگان وارثان فلسطین جاریست، امید نفس خواهد زد.

در این دشت، هر قطره اشک کودکی، بذر فریاد مردی بزرگ است. ای سرزمین عصیان زده؛ و ای تشعشع ایمان! ای کبوتر مجروح و خونین بال؛ ای آرزوی کودکان منتظر! هنوز با تو، با یاد تو، با حس دویدن بر تن تو، و دست کشیدن بر دشت و گندمزار تو نفس می کشم.

سلام بیت المقدس، مسجدالاقصی! با تو، زیر رواق تو و با حضور تو نماز خواهم خواند. من برای با تو بودن نماز خواهم خواند؛

چرا که تو را دوست می دارم

تو را مثل کعبه می دانم

برایت هر کجا که باشی

نماز عشق می خوانم

ای مسجدالاقصی، من رؤیاهای سبزی در سر دارم که دشوار، اما ناممکن نیست! روزی بلال از مأذنه، اذان خواهد گفت، مسیح بر محمد اقتدا خواهد کرد، و صبح آن روز همگان با تو نماز خواهند خواند، نبض حیات معنویت با تو خواهد تپید، و تو منبع بزرگ نور خواهی شد. از تو

نیرو خواهیم گرفت و در راه تو، بی هیچ چشمداشتی به انسان حرکت خواهیم بخشید: آن روز

نزدیک است.

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد

که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع

به حکم آن که چو شد اهرمن، سروش آمد

دلیران سنگستان/سیدحمید مشتاقی نیا

دلیران سنگستان

سیدحمید مشتاقی نیا

این روزها، سنگ ها گفتنی های بسیار دارند. سنگ ها، دیگر فاصله ها را کم کرده اند. تمام راه ها را هم که ببندند، سنگ ها کار خودشان را می کنند. حتی دیوارها نیز سنگسار، می شوند!

این روزها فلسطینی ها در پذیرایی از میهمانان ناخوانده خویش، سنگ تمام گذاشته اند! آن طرف، قلب ها همه سنگی است، مغزها هم؛ و سنگ، مولد فتنه آن هاست. و در این سوی، فلسطینی ها سنگ ها را به همان ها برمی گردانند، به کاخ های شیشه ای آنان که سنگ بنای فتنه را گذاشته اند، و اینک با تلنگر خاکستری سنگ ها، از خواب خوش زمستانی برمی آشوبند.

رویای سلطه صهیون، به کابوس سرد پریشانی بدل گشته است؛ تو گویی چکمه های سیاه کبر و ظلمت نیز زیر پای سنگ ها له می شوند.

دلیران سنگستان فلسطین در غربت انتفاضه، سنگواره مقاومت برپا کرده اند. سنگ ها، ناگفته ها بسیار دارند.

بشنو... که سپاه محمد صلی الله علیه و آله در راه است؛ لشکر توحید می آید؛ لشکریانی که دیر یا زود با مشت کلیم اللهی خویش، سینه پیروان شیطان را به زمین خواهند کوفت و پژواک آسمانی «یا زهرا» و «یا حسین» بنیان یهود را به باد خواهد داد: «... جَیْشُ عَلیٍّ سَوْفَ یعود.» تا آن روز که قدس شریف

همچنان قامتِ افراشته خویش را خم نکرده، ستیز نابرابر سنگ و گلوله ادامه خواهد یافت.

روز موعود نزدیک است؛ روزی که کوه صهیون، در مقابل عظمت آن، سر تسلیم فرود آورد.

سنگ ها، راه ها را نزدیک کرده اند. تا قدس فقط یک تکبیر، فاصله است. یک «یا حسین» کافی است.

در خاک ما ترانه باران سیاسی است/محمد سعید میرزایی

در خاک ما ترانه باران سیاسی است

محمد سعید میرزایی

... روزی شما حسود شدید و جهنّمی

تنها به فکر سود شدید و جهنمی

آن گاه جمع طایفه کردید و آمدید

شب بود، ماه را خفه کردید و آمدید

گفتند: دزد آمده باز از هزاره ها

خالی شده است کاسه چشم ستاره ها

گفتند: آب چشمه خورشید کم شده است

پاییز حکم داده و گل متهم شده است

شب، شکل دو مثلث در هم رسیده است

اضلاع ناگزیر جهنّم رسیده است

ما اعتنا به این دو مثلث نمی کنیم

ما رحم بر شیوخ مخنّث نمی کنیم

ما صلحنامه هاتان را دور ریختیم

برگ اقامه هاتان را دور ریختیم

ما حمله می بریم به امنیت شما

باطل شده است برگه رسمیت شما

ما صورت شما را عفریت می کشیم

بر پرچم شماها کبریت می کشیم

در خاک ما به جز علف هرزه نیستید

آیا در انتظار زمین لرزه نیستید؟

قطع گیاه های یهودی شروع شد

احداث قبرهای عمودی شروع شد

با جرم آن چه رفت، به آتش کشیمتان

با بشکه های نفت به آتش کشیمتان

چندی است گرچه جای شما مبل راحتی است

امروز در شقیقه ما بمب ساعتی است

یک روز صبح، موقع از خواب پا شدن

آماده نشستن و صرف غذا شدن

کبریت های تان همه تابوت می شود

سیگارهای تان پُر باروت می شود

یاران اگر دو روز مدارا کنندتان

فردا ولی زباله دریا کنندتان

مانند یک مجسمه کج می شوید باز

در گردباد سنگ، فلج می شوید باز

آن زخم کهنه چرک شده است و دمل شده است

امروز، هر ستاره به سنگی بدل شده است

امروز، هر درخت، چریکی است خشمناک

که گرچه تیر خورده، نیفتاده روی خاک

در خاک ما تمام درختان نظامی اند

ص:۳۹

نارنجک است میوه شان، انهدامی اند

نارنجک است میوه دست درخت ها

این خاک نیست جای شما، تیره بخت ها!

در خاک ما ترانه باران سیاسی است

خورشید هم به چشم درختان سیاسی است

آیات فتح / سیدعلی محمودی

موسی! حدیث فتح چه شیرین است!

موسی! چه دوست دارم

«انا فتحنا ...» را!

موسی! چه دوست دارم

با دوستان عربم

در قدس جشن بگیرم!

موسی! چه دوست دارم

دستان خویش را

با دست های کودکان عرب بالا برم

وقتی خبر دهند که پیروز گشته اید!

و با برادران عربم

شادی کنم، پای بکوبم

آن گاه قرآن بیاورم

قرآن بیاورم و تلاوت کنم

آیات فتح را

ص:۴۰

آتش به پا کنم

شعر بگویم

شعری که بوی عود، شعری که بوی عنبر و زیتون،

شعری که بوی عشق می دهد

و در ضیافتی که به پا می کنم

مهتاب را دعوت کنم

گل های سرخ را به یاد شهیدان دعوت کنم

باران و آب و نور و شقایق را

با غنچه های نقره ای میخک

با پونه های وحشی صحرا دعوت کنم

و قاصدک ها را

از دست باد بگیرم

و عطر یاس را که نسیم

با خود به جشن آورده پذیرا شوم

در شادی بزرگ آینه ها

ابدیت پیروزی را بنگرم

و پیروزی ابدی را باور کنم

ص:۴۱

از دریچه زمان

آغاز محاصره پیامبر در شعب ابی طالب

اشاره

یک شنبه

۳ اسفند ۱۳۸۲

۱ محرم ۱۴۲۵

Feb. ۲۲. ۲۰۰۴

از عهدنامه ها، چه باک؟! /مهدی میچانی فراهانی

تو را چه باك وقتی که موریانه ای، از دشمنان تو قدرتمندتر باشد! حالا بگذار هرچه می خواهند عهدنامه ها بنویسند و پیمان ها ببندند. آن گاه که خداوندگار پیمان ها و عهدها، تو را برگزیده باشد، پیمان نامه های حقیر ایشان به چه کار خواهد آمد، جز به جویدن موریانه ها؟!

گرچه این صحرا سخت تشنه است و سوزان؛ اگرچه پیشنهادها و توفان های رنج، تو را محاصره کرده اند؛ امّا اراده استوار و قلب صخره وار تو رنج صحراها و شنبادها را، از میان آتش سنگی، بی گزندی، پشت سر خواهد گذشت و روح ایمانت در سوهان حوادث صیقل خواهد خورد و چونان خورشید، برّاق و شفاف تابیدن خواهد گرفت. بلا، تقدیر ناگزیر هر معشوقی

است. فرصتی است برای عشق ورزیدن. بلاء پیش از آن که سنگ مَحَکی برای معشوق باشد، شیوه زیبایی برای خودنمایی عشق است. پس اینک ای مرد! این، بلای بزرگ تو و قوم توست که

چنین بر شما فرود آمده است. چنین مجالی بر شما غنیمت باد!

تو را و قوم تو را چه باک از گرسنگی؟! چه باک از آتشی که آسمان به صحرا فرو می بارد؟! اینک اگرچه بر آذوقه ای اندک، بسنده می کنید؛ امّا دور نیست آن گاه که روشنای ظفر بر چشمان شما بتابد. بگذارید این رنج ها چونان آتشی، پولاد دل های شما را آبدیده کند؛ دور نیست زمانی که دروازه های مکّه را بر شما بگشایند، از هراس تیغ هایتان که به شجاعت آب داده اید، و دور نیست که بتخانه بزرگ حجاز، معبد یگانه پرستان مؤمن شود. دور نیست زمانی که میراث شکوهمند ابراهیم علیه السلام، بار دیگر عظمت خفته خویش را باز یابد. دور نیست که کعبه رفیع، تا قرن های بی پایان نگین ارجمندی شود در حلقه عاشقان زایر.

تنها به چنین مژده ای وامیدی است که می شود نه تنها سه سال، بلکه تا هر زمان که لازم باشد، در صحرای خشک، تاب آورد بی آن که لحظه ای پای ایمانی بلغزد، و کلامی به گلایه، در گوش

خاک مسجد ...

حجم صحرا سراسر سرشار از ایمان است و عشق. حتی غلیظ ترین شنبادی که از این صحرا بگذرد، زلال خواهد شد. نسیمان صبحگاه، هر سحر که تاختن می آغازند، ابتدا سری به شعب

ابی طالب می زنند.

تا از موج بازدم ایمان آورندگان نفسی برگیرند و از این نصیب، فضای حجاز را عطرآگین کنند.

درود به قومی که عاشقانه ایستاد و به زانو ننشست! آری، وقتی که زانو را به قدرت ایمان محکم کنی، وقتی که عشق را نفس بکشی، داغ ترین صحراها به بازدمی گلستان خواهد شد.

و... از عهدنامه ها چه باک، آن جا که موریانه ها نیز تسبیح می گویند؟!

ص:۴۳

روز تجلیل از اسرا و مفقودین

از تو می نویسم/مهدی میچانی فراهانی

پرنده وار از این سـرزمین برخاستید؛ چونان لطیف ترین بخارها از سطح دریاها. سرزمینِ بی ابر را جز خشکسالی نصیب نیست. آن گاه که نسـیم تقـدیر، به سوی افقتان کشانیـد، ما می نگریستیم و می دانستیم که روزی برخواهید گشت که هیچ پرنده ای، برای همیشه در خط افق

ناپدیـد نمی مانـد. توفنـده ترین توفان ها، مگرتا چه وقت می تواننـد ابرها را در اعماق افق، به اسارت نگاه دارنـد؟ سال ها این سرزمین، تکّه گمشده خویش را می خواست و خاک خشکسال، ابرهای بر

باد رفته را می خواند.

از یـاد نمی رود. فراموش نخواهیم کرد سـال هـایی را که کارنـامه فرزنـدانت را کسـی نبود امضـا کنـد. و آنگاه که در ازدحام خریدهای سال نو، کودکت، تو را پیدا نمی کرد تا دستش را به دستت بسپارد. فراموش نخواهیم کرد اشک های پیر زنی را که مادر تو بود و لرزش دستان مردی سپید

موی را که اشـک هـایش را برای خلوتِ نیمه شـبان، نگاه می داشت. از یاد نمی رود، غربت و بی تکیه گاهی زنی که در برابر قاب عکس تو، ساعت ها می نشست و می گریست و با تو سخن می گفت. سال های سال نه فقط پدر و مادر، نه فقط فرزند و همسـر و برادر، که میهنی تو را به خویش فرا می خواند. آسـمانی بدون تو می گریست همه بهار و پاییز زمسـتان را و سرزمینی که فصل هایش را در دلتنگی نبودنِ تو یک به یک پشت سر می گذاشت.

ص:۴۴

و این گونه بود که عاقبت، ای ابر سپید! بادهای موافق، هجر تو را تاب نیاوردند و از پشتِ افق، از زنجیرِ توان ها و صاعقه های افسارگسیخته رهایت کردند. اینک حضورت آذین آسمان این

سرزمین است. آخر مگر می شود که نوشت و از تو ننوشت؟ مگر می شود که خاطراتی که در حافظه جمعی این قوم است، با یاد تو به هم تنیده نشده باشد؟ نمی دانم، شاید هم بشود؛ امّا این را خوب می دانم که قلم من، زبان من، حافظه من و هزاران چون من هرگز بی تو کامل نخواهند شد.

حقّ تو دیر سالی است که بر گرده این قوم، سنگینی می کند. باید دانست که ورای همه بودن ها و نبودن ها، ماندن ها و رفتن ها، و همه لحظه ها و سال هایی که می گذرند، در فراسوی همه آن چه گذشتنی است، تنها ایثار است و حماسه و ایمان که جاودانه خواهد ماند، بی آن که هیچ توفانی و صاعقه ای هر چه هم افسارگسیخته باشد، توده این ابرهای پاک را از آسمانِ این کهکشان برباید.

زمان فرمانروای مطلق همه چیزهای ناپایدار است؛ امّا کسانی هستند که هرگز زیر فرمان حکومت زمان نمی روند. قفس ثانیه ها، تنها بال های شکسته را می تواند در خود نگاه دارد؛ امّا عقابان آسمان خواه، بر مدار قانون دیگری بال می زنند. پس، پر شکسته، پشت میله های زمان، و در بند ساعتم که چونان زنجیری دورِ دست هایم تنیده شده اند، می نشینم و تا آن گاه که باشم، به حسرت و تحسین، تو را ای عقاب بال گسترده! تماشا می کنم و رویا می پردازم.

ص:۴۵

روز بزرگداشت خواجه نصیرالدین طوسی

اشاره

سه شنبه

۵ اسفند ۱۳۸۲

۳ محرم ۱۴۲۵

Feb. ۲۴. ۲۰۰۴

سلسله جبال عشق /حسین هدایتی

حصارهای بابِل در طغیانی تازه فرو می شکنند. شهر به هیاهوی جاودانه ای خیره مانده است. نجف از دیوارهای جهان بالا می رود. شیخ، فانوس به دست، مناره ها را می کاود. بنیان یک

حماسه بزرگ، در خیال آسمانی اش جان گرفته است، شانه قلّه وارش را از ستون های حرم می گیرد و به آسمانِ فرا دست خیره می ماند، عاشقانه در خویش به تکاپو ایستاده است. شیخ،

چراغ های دنیا را می خواهد به کوچه های نجف بیاورد. حرم در هوایی تازه نفس می کشد. اولین

خشت های حوزه نجف را بر شانه های او گذاشته اند. با اوّلین اذان در گوش حجره ها، شیخ،

ص:۴۶

فانوسش را بر مناره های تنهای امیر علیه السلام می آویزد.

جادوی عشق استخوان هایش را به درد آورده است. یاد استادش، «شیخ مفید» را تنگ در بغل می فشارد. در رگ هایش خون هزاره ها جاری است. رویای باستانی هزاران قبیله خاموش بر گونه هایش برق می زند، چشم هایش بر ردیف کبوترهایب حرم خیره مانده است. خیابان های خیالش چراغانی است. او سلسله جبال عشق است، و «تهذیب» و «تمهید» و «استبصار»، قلّه های

بلندش. هیچ کس را یارای رسیدن به آن فرازها نیست. تا هنوز بوی بی حدّش مشام مقرنس ها و کاشی ها را می نوازد.

ص:۴۷

درگذشت سید رضی (گردآورنده نهج البلاغه)

اشاره

جمعه

۸ اسفند ۱۳۸۲

۶ محرم ۱۴۲۵

Feb. ۲۷. ۲۰۰۴

با دهانی از بوی بهشت/حمیده رضایی

پیراهن های سیاه در باد می چرخند و هم صدا با سنج عزاداران بر سر می کوبند. راه های روبه رو در هم می پیچند.

دهانت بوی بهشت می دهد، پلک هایت را نبند، خورشید در یک قدمی ات خاموش می شود. هوای حوالی ات بوی عبور می دهد، بوی ستاره های سوخته ای که از شاخه دستانت آویزانند. این پنجره ها رو به غروبی که در چشم هایت می سوزد، همیشه برای پریدن باز است. بگذار هر آن چه

واژه واژه عشق، از دهانت فوّاره وار بیرون بریزد. آسمان بر شانه هایت استوار ایستاده است. در خاک، فرو خمیدگی ات را نمی خواهم. در خاک، چشم های روشنت را بسته نمی خواهم. دست های تلاشت را خشک تر از شاخه های پاییز خورده نمی خواهم. نگذار هوا بوی گریستن بگیرد؛ تاریخ، بوی اتفاق های ناگوار!

ص:۴۸

نگـذار فـاجعه بر دیوارهـا تار نبنـد. کنجی برای گریسـتن نیست؛ آسـمانی برای بال گشودن، و افقی برای طلوع. چشم هایت را بسته ای، هیچ پروانه ای از این پس، چون مدار چشم هایت

نمی چرخد. پروانه های خشک، بر خاک فرو ریخته اند، آن چنان که ستارگان از آسمان.

به دست باد نیفتدِ چراغِ بعد از تو

به دست حادثه نهج البلاغه بعد از تو

و تو ایسـتاده ای اگرچه قـامتت، در خـاک خمیـده نگاه می کنی، اگر چه چشم هایت در خاک خاموش شـده. تاریـخ، وامـدار توست، مدیون چشم های تا سحر نخفته. تاریخ وامدار توست، آن چه در تو بود، آن چه در تو هست، اگرچه در خاک باشی.

اوراق پراکنـده سـال ها سـکوت علی علیه السـلام؛ اوراق پراکنـده سال ها اسـتقامت و ایسـتادگی؛ سال ها موج موج، خون دل خوردن؛ و در چاه، اشک ریختن؛ سال ها بزرگواری مولی در دست های تو گرد آمـده است، نگذار خاک، چشم هایت را در چنگ بفشارد. پلک بر هم نگـذار، هنوز چاه دردهای ناگفته اش را برایت موج نزده، هنوز راه های زیادی پای عبورت را صدا می زنند.

ص:۴۹

روز جهانی مبارزه با تبعیض نژادی

اشاره

یک شنبه

۱۰ اسفند ۱۳۸۲

۸ محرم ۱۴۲۵

Feb. ۲۹. ۲۰۰۴

تولد دوباره/سیدعلی پورطباطبایی

بار اول که از کنارم رد شدی و دماغت را گرفتی، فکر کردم حتما سرما خورده ای. بار دوم، گفتم حتما بوی بدی به دماغت خورده است و فقط برای بار سوم بود که از خودم پرسیدم چرا این طور می کنی؟ مگر من چه فرقی با تو دارم؟ آن روز هشت ساله شده بودم. به خانه که رفتم، مادرم گفت که ما سیاه هستیم. اول خندیدم. کافی بود جلوی آینه بروم و ببینم که ما سیاه هستیم. مادرم دوباره گفت ما سیاه هستیم، و تو سفید. و این چنین صبح روزی که هشت ساله شدم، یاد گرفتم که من و میلیون ها نفر دیگر سیاه هستیم و تو و میلیون ها نفر دیگر سفید هستید، و این، یعنی این که تو از من برتری.

حافظه کودکانه ام به عقب برگشت، یاد آمد بچه که بودیم، کسی سفید یا سیاه نبود. من و تو، باهم از عرض خیابان می گذشتیم. دست یک دیگر را می گرفتیم و زبان سرخمان را - که اتفاقا

هم رنگ بود - برای عابران بیرون می آوردیم. لباس هایمان، کیف هایمان و حتی غذای داخل

سبدمان هم، یک شکل بود.

ص:۵۰

صبح روز هشت سالگی ام چیزهای دیگری هم یاد گرفتم. یاد گرفتم که تو حق داری هر کاری را انجام بدهی و من باید به دست های تو نگاه کنم تا لقمه ای برایم پرت کنی. لقمه ای از غذای خودم که به زور از دستم گرفته ای. تو سفید بودی. همیشه حق با تو بود.

و بعد تو هشت سال، ارباب من شدی. تقصیر تو نبود. همه می گفتند که تو ارباب هستی. وقتی از مقابل خانه ما رد می شدی، مادرم فریاد می زد:

– جان! ارباب کوچک رد می شود، به او سلام کن.

یا وقتی یکشنبه ها از آن سوی خیابان با پدر و مادرت به کلیسا می رفتید، پدرم دستور می داد:

– جان! کلاهت را برای ارباب و پسرش بردار.

شاید پدر و مادر تو هم می گفتند که تو ارباب هستی. تو سفید بودی.

اما صبح اولین روز شانزده سالگی ام چیزهای دیگری آموختم. وقتی که شره های خون، روی صورت تو به راه افتاد، فهمیدم که خون تو مثل خون من قرمز است، نه بیشتر و نه کمتر.

یاد گرفتم که سر ارباب های سفید هم با سنگ می شکند و اصلا سنگ برای شکستن سر ارباب ها ساخته شده است. صبح اولین روز شانزده سالگی ام، وقتی تو سگت را به سوی من رها

کردی، باز هم فهمیدم که سگ تو هم از سنگ من می ترسد.

از صبح اولین روز شانزده سالگی ام، دیگر سنگ را رها نکردم. تو از سنگ می ترسیدی، و عجیب این که سنگ سفید در دست های سیاه من، ارباب سفید را می ترساند.

هشت سال گذشت و من یاد گرفتم که صبور باشم. صبح اولین روز بیست و چهار سالگی ام، دیگر یاد گرفته بودم که سنگ را به زمین بیندازم و به فکر ارباب بودن تو در دلم پوزخند بزنم.

صبح این روز را با این فکر شروع کردم که من و تو باهم برابریم. نه تو ارباب هستی و نه من برده. کسی روز قبل در گوشم خوانده بود: «آن که باتقواتر است، برتر است».

صبح اولین روز بیست و چهار سالگی ام، بار دیگر متولد شدم. این بار با این آگاهی پا به جهان گذاشتم که کسی بر دیگری برتری ندارد.

انفجار بمب در حرم امام رضا علیه السلام

اشاره

سه شنبه

۱۲ اسفند ۱۳۸۲

۱۰ محرم ۱۴۲۵

Mar. ۲. ۲۰۰۴

بلیط یک طرفه دوزخ ارزانی تان! /مهدی میچانی فراهانی

به ناگاه، غرّشی مهیب و امواجی ویرانگر، آن حرم مقدس را در هم کوبید. هوا را دیدم که می شکافت و پیش می آمد، و کبوتران را که یک به یک از گلدسته ها فرو می افتادند و لحظه ای به خود می لرزیدند و... آری، کبوتران فرو می نشستند، امّا این بار نه به خاطر گندم های مرحمت زایران، بلکه با گلوی خشک، بی بال و بی پر می افتادند بی آن که دانه ای برچینند یا آبی بنوشند.

امواج ویرانگر، در ناگهانی، غریدند و بی نشان رفتند؛ امّا یادگارانی چنان مصیبت انگیز و ردّ پایی چنان عمیق - که حوضی شد لبالب از خون - به جا گذاشتند؛ حوض سرخ ترین خون هایی که

هرگز لخته نخواهند شد، خون هایی که هرگز از خاطره ضریح مقدس پاک نمی شوند و از ذهن ملّتی که قرن ها به ضریح بوسه سپرده اند.

آن مزدوران زشت سیرت که افسار به ابلیس سپرده اند، نه حرمت ضریح می شناسند و نه بهای جانِ بی گناهان را. آن چه می شناسند، بوی خون است که مشامشان را لذّت می بخشد و تصویر

پیکرهای پاره پاره از هم دریده که روحشان را سیراب می کند. ایشان می خندند، اگر بگویی که

امواج ویرانگر بمب حقیرشـان، ده ها فرزنـد را یتیم کرده است، و می خندنـد اگر تصویر خون های کوبیـده شـده بر دیوارهای حرم را نشانشان بدهی؛ و می خندند اگر بدانند که ماه عسلِ زوجی

عاشق را به فصلِ سوگواریِ خانواده هایی مبدل کرده اند. زوج عاشـقی که تنها جرمشان این بود که می خواستند زندگی را از کنار ضریح، با راز و نیاز و زیارت آغاز کنند. آری، به همه این ها

می خندنـد. و لـذّت می برند آن گاه که تصویر فرو ریختن و شکسـتن آینه کاری های حرم را در ذهن پلید خود یادآوری می کنند. لذّت می برند از به خون نشسـتن انسانی عاشق که چهره اش را برای دعا به سمت بالا گرفته بود و هر دو دستش به نشانه نیاز و خواهش، شعله وار به آسمان قد کشیده بود.

ای دژخیمان منافق! اینک از شـرم بمیرید و از هراس کابوس های شـبانه تان؛ چرا که آن دستان بریده از آرنج که هنوز انگشتر به دست داشـتند و تسبیـح هنوز از انگشت هایش آویزان بود و انگشت ها هنوز از ضـریح، همان دسـتانی که عاشـقانه پنجه در ضریح افکنده بود، آن چنان که

انفجاری آن گونه هم نتوانست از ساحت معشوق جـدایشان کنـد، آری، همان دسـتان که خلاصه شده میلیون ها دست در این سرزمین وسـیع انـد، یـک شب در اوج کـابوس هـای مخوفتـان، حنجره تـک تـک شـما را در یک لحظه خواهـد فشـرد و بلیط یکطرفه قطار دوزخ را برای همه شما یکجا رزرو خواهد کرد.

نفس های داغ اتفاق/حمیده رضایی

نفس های داغ اتفاق

حمیده رضایی

کجای خاک را نشانه رفته اید، ای دست هایتان پیوند خورده با چنگال های شیطان؟!

چگونه خورشـید را به قصد فرو ریختن نشانه رفته اید؟ کبوتران خونین بال کدام واقعه شوم را به نظاره نشسـته اند؟ حریم کدام خاک مقـدّس را شکسـته ایـد؟ این دست های شوم، چنگ در کـدام پیوسـتگی ملکوت برده است؟ چه خوابی صـفحات آرام خاک را خواهد آشفت؟ نبض حادثه

تندتر از همیشه می زند. خورشید مضطرب می تابد. هوا بوی اتّفاقی تلخ می دهد. این اتّفاق،

ارکان استوار خاک را در هم خواهد ریخت. ستون کائنات آن چنان خواهد لرزید که ثانیه ها را از حرکت باز خواهد ایستاد.

هوا بوی فاجعه می دهد. مشام تاریخ لبریز می شود. نفس خاک بند می آید و هم چنان کبوترانِ زایر، صحن را میان دود و خون و غبار، طواف می کنند.

صدای سکوت، عمق فاجعه را خاکستر می کند. دستان شیطان، چنگ در هوا می برد، و قهقهه ابلیس، خواب شب های ستاره باران حرم را در هم می شکند. این بار، توس، شوکرانی شگفت

جرعه جرعه در کام، فرو می کشد. این بار، هزار کبوتر، بال هایشان را به ضریح گره می زنند و در فرو ریختگی اش بال می گشایند.

چهره شهر در هم کشیده می شود. نقاب از چهره ابلیس فرو می افتد و هوا در بغضی عمیق، در لحظه های صبر و سکوت، در هرم نفس های داغِ اتفاق در هم می پیچد. تاریخ، سوگوار اتّفاق

است، و خورشید، تاریک تر از همیشه می تابد و هزاران کبوتر از ضریح، پر می کشند.

ص:۵۴

روز احسان و نیکوکاری

اشاره

پنج شنبه

۱۴ اسفند ۱۳۸۲

۱۲ محرم ۱۴۲۵

Mar. ۴. ۲۰۰۴

بیا تا گل برافشانیم/سید علی اصغر موسوی

... در چشم کودکان می رقصد، برقی از شور شادمانی ها! کودکان را بهار می فهمد! کودکان هم، بهار را؛ مثل اولین غنچه از شکوفه گیلاس!

آه! امّا من و تو، جز خود را؛ سال ها هست، از یاد برده ایم! ...

از یاد برده ایم، همسایه ای را که همیشه تنها بود و ما قادر به درک دنیای نگاهش نشدیم. همسایه ای که همیشه خسته تر از پیش، تاول دست هایش را در تاریکی شب مخفی می کرد. همسایه ای که خداوند، بسیار سفارشش را به من و تو کرده بود؛ ولی او هیچ گاه، به رویمان

نیاورد. او از حال ما غافل نبود، ولی ما از حال او غافل شدیم.

بیا! بیا تا مثل کودکان، بهار را بفهمیم! کودکانی که به نو شدن و نو پوشیدن، بیشتر از هر چیز اهمیّت می دهند و دنیای تبسّمشان را از هیچ کس دریغ نمی کنند. آی جوانمرد! کجایی تا تبسّمی

ص:۵۵

به لب ها بنشانی، به شکرانه داشتن؟! به شکرانه دست های سخاوتْ دوست و بازوان توانمندت؛

به شکرانه گرمای زندگی. آی شادمان از آمدن بهار! در خزانستانِ دل ها، بهاری بیافرین! که سزاوار آنی! با دست های خویش بپوشان، بر قامتِ «یتیمان»، لباس دلنوازی را! با دست های گرم، بپوشان بر پای «سرما زدگان»، پای افزار مهربانی را!

با دست های سبز، بپوشان پیراهن آبی آرزو را بر تن نیلیِ آوارگان!

«بیا تا برآریم، دستی ز دل

که نتوان برآورد فردا ز گِل»

بیا تا به شکرانه بهاران لبریز شادی - بهارانی که همیشه خاطرات خوشی به همراه داشت - قسمتی از صداقتمان را، قسمتی از تبسّم های سبزمان را، قسمتی از اندوخته های «این جهانی»مان

را، به حساب محرومان از شادمانی، واریز کنیم!

بیا به خاطر آنانی که زمانه، هیچ گاه فرصتِ شکوفایی به آنان نداده، بهار را تنها برای خودمان نخواهیم! همان گونه که بهار، خود را از آنِ همه می داند و دوست دارد که عطر فروردین را به تک تک خانه ها ببرد.

بیا در آستانه «نوروز»، سفیر شادمانی کودکانِ آن سوی دیوار باشیم! کودکانی که سال هاست، آه دلشان را دود مطبخ انگاشته ایم.

بیا تا در آستانه بهار، سفیر لحظه های رنگین کمانیِ آرزوها باشیم! آرزوهایی که در دل «بچه های یتیم»، شکوفا نشده، پژمرده اند.

بیا تا در آستانه فروردین، اقتدا به سرسبزترین سَروْ آزادگی، سرور سخاوت پیشگان جهان، مولا امیرمؤمنان، علی علیه السلام نماییم که می فرمایند:

برآوردن نیازهای مردم پایدار نیست مگر به سه شیوه: نخست، کوچک شمردن آن تا خود بزرگی اش معلوم شود؛ سپس، پنهان داشتن آن تا خود آشکار شود؛ و آن گاه، شتاب در برآوردن آن تا به کامت گوارا آید.»(۱)

بیا تا «گل برافشانیم» و به تماشای صفای «انفاق» بنشینیم! صفای زیباترین عمل، نزدِ خداوندی که می بخشد، همیشه تمام مهربانی اش را به دشمن و دوست، به فقیر و ثروتمند، به زن و مرد، به کودک و جوان و پیر، و به دست اوست کلید هر گنجی.

۱-. نهج البلاغه، حکمت ۱۰۱.

اینک، زمان امتحان سرافرازی من و توست. امتحانی در آغازین روزهای زیبای بهار، در

آغازین بامدادان عطرآگین «عید»، عیدی که از «عطر سیب»، «عطر کربلا»، و عطر کاروان «زینب» کبری علیهاالسلام، سرشار است. عیدی که «اندوه» و «شادی» را در قاب رنگارنگ زندگی معنا بخشیده است و باید «همه» را به تماشای لحظاتش فراخواند.

بیا تا با کاروان دل همراه شویم و تمام صداقتمان را، میان درماندگان تقسیم کنیم! درماندگانی که همیشه «صورت»، از سیلیِ عزت، سرخ داشته اند و در انتظار «منّتِ» دو نان نمانده اند.

ص:۵۷

روز درختکاری

اشاره

جمعه

۱۵ اسفند ۱۳۸۲

۱۳ محرم ۱۴۲۵

Mar. ۵. ۲۰۰۴

جرأت جوانه زدن/محمد کامرانی اقدام

درخت! ای سبزترین شکوفایی استوار؛ و ای ریشه کرده در تنفس لحظه ها!

درخت! از سرشارترین شگفتی طبیعت؛ و ای سرشاخه های نیازِ زمان و زمین!

درخت! ای سایه ات روح بخش؛ و ای طراوتت هستی فزا!

درخت! ای تندیس باران خورده استوار؛ و ای برگ برگ دفتر بی قراری!

درخت وقتی که تو نیستی، تمام هستی من در تنفسی سیاه گم می شود و به خواب عمیق فراموشی می پیوندد.

درخت! وقتی که تو نیستی، کدام شوق را جرأت جوانه زدن است و کدام مهر را توان روییدن.

درخت! کدام زیبایی وام دار تو نیست و کدامین حیات و میهمان خلوت سبز رنگ برگ های تو نیست؟!

ص:۵۸

درخت! وقتی بهار میهمان پنجره های تو می شود و آفتاب از روزنه نگاه به کوچه های خلوت تو راه می پوید، کدامین دست به خود اجازه می دهد که این همه احساس مالامال را سرنگون

کند؟!

درخت! نگاه ساقه هایت را به سمت آواز پرندگان بگردان که دیر زمانی است هیچ چشمه ای در ذهن زمین نروییده است و هر آن چه پرواز است، بی تو کوچیده است!

درخت! رایحه جوانه هایت را به من ببخش و دست هایم را شکوفا کن تا در یک تولّد بارانی، تو را در باغچه شکوفایی، میهمان لحظه های بهاری کنم.

درخت! تو را در زمین می کارم و مهرت را در ضمیر وجودم، تا نشانه سرسبزی تو را همیشه با خود داشته باشم.

ص:۵۹

درگذشت علامه حلّی

اشاره

شنبه

۲۳ اسفند ۱۳۸۲

۲۱ محرم ۱۴۲۵

Mar. ۱۳. ۲۰۰۴

صاف در چشمان بی وصف خداوند /حسین هدایتی

شتاب کلمات بر لب هایت، تداعی ضرب آهنگ تشیّع است. شمشیر «کلام»ات، راهِ تمام گردنه گیران عقاید را بسته است. درست بوی خواجه نصیر از دستارت می آید. خورشیدوار از

دریچه های زلال «کشف المراد» سر می کشی. چشم هایت مثل ستارگانی در آسمان های نگران می درخشند. طنین قدم های استوارت خوشبختی جاویدان کتابخانه هاست. قلم در دست های خستگی ناپذیرت عصایی است که بر نیل طغیانگرِ شبهات می شورد تا بزرگ و کوچکِ این جماعت، سرِ عشق و ایمان بر دیوار شریعت بگذراند.

ای جاودانه! «کلام شیعه» از نگاه تو جان می گیرد. در شریانت خون باستانی عقلانیّت و فلسفه

جاری است. با چشمان خیس ریاضت، سر در گریبان تأمّل می بری. رهپویان، مرید، کشف المراد، تواَند. بر شانه بلند ممکنات، در حوض های قدیمِ اشراق و تحیّر غرق می شوی. چشم های

تو ماهیان ناآرام گرداب های حیرتند. چمدان های عروجت را بر «باب حادی عشر» گذاشته ای.

در انتظار کدامین توسن اساطیر مانده ای؟ چراغی زیر پلک هایت می لرزد.

ص:۶۰

هوای بی رنگ در دلم تکان می خورد. بزرگ می شوم، بزرگ تر می شوم و صاف در چشمان بی وصف خداوند، خیره می مانم. حسّ می کنم تابوت تفکّر است که بر شانه های خمیده شهر

می گذرد. هوا سخت در هم افتاده است. هیچ نسیمی را یارای یال افشاندن نیست. چشم هایت در آغوش شهر و دست هایت در بی کرانه ها است. تو هیچ گاه بر بام های بی پرواز نخواهی گنجید.

دست افشان و پای کوبان در ماورا می چرخی. شاهدان آسمان با زمزمه های سوزناکت آرام می گیرند. هیچ کس را یارای پیمودن راه درازت نیست. پرنده وار با بال های سترگ عقل و نقل، آسمان پهناور «کلام» را در می نوردی. و آیینه های زلال، بر سنّت همیشگی طاقچه هایت آرام

می گیرند.

درگذشت حاج سیداحمد خمینی

اشاره

دو شنبه

۲۵ اسفند ۱۳۸۲

۲۳ محرم ۱۴۲۵

Mar. ۱۵. ۲۰۰۴

بر آخرین پرده های آه/حسین هدایتی

بهاران نزدیک است؛ امّا خزان با هیبتی تلخ به کمین ایستاده است.

«بهار آمد که غم از دل برد، غم در دل افزون شد

چه گویم کز غم آن سرو خندان جان و دل خون شد»

این شوربختی فراگیر را چه کسی تاب خواهد آورد؟! جماران این بار تنهاتر از همیشه ایستاده است. هوا گرفته، و زمستان، سوزناک و استخوان کوب می تازد. اوّل و آخر خاک، بوی

مرگ می دهد. جریان زندگی در رگ حیات ایستاده است و کلماتِ وارونه، منتشر می شوند. مرد

روزهای سخت انقلاب، گنجینه اسرار امام رحمه الله، در تکاپوی رفتن و بودن، به چشمان تقدیر می نگرد. خیابان بر زانوی پژمرده خویش خم شده است. از لب های خبر، غمی می تراود. شهر،

یکسر تبدار است و خبرگزاری ها شرمگین. بهار بر پلّه های اوّلین خویش یخ می زند، چیزی به پایان اسفند نمانده است که زمستان دوباره آغاز می شود.

ص:۶۲

بر بام دل ها سایه غم گسترده می شود. کلمات را یارای سرودن این فاجعه نیست، سرمای اندوه در استخوان جماعت چنگ انداخته است.

جایی میان حادثه و عشق، دست و پایت را گم می کنی. فوران اندوه خویش را در گریبان خواهی ریخت. حیرانی ات را با تمام دهان فریاد می کشی. هیچ کس جلودارت نیست. گونه های

اندوه را در دست های سرد و فرو ریخته ات پنهان می کنی. در شریانت رودی از گدازه های غصه و استیصال می دود. در شریان خویش شناور می شوی، و آرام آرام بر دامان شب گرفته ات فرو

می چکی.

زمستان، بی رحمانه آغاز شده است؛ چکمه هایش را بر گلوی فروردین می فشارد، و تو با دستانی از حسرت، بر سر تمام کوچه های خاک، آوار می شوی. سرت را بر دامان امام رحمه الله می گذاری و زار زار از هم فرو می پاشی. پنجه در نرده های حسینیه انداخته ای و کلمه کلمه شعر می شوی امّا... جهان در تو سنگین و سرد می گذرد. بزرگ مردی دیگر کبوتروار از آسمان شهرت

پریده است. خورشید چون کودکی یتیم در کوچه های آسمان می نالد، و تو طعم سرد خاک را بر

شانه های لرزانت می چشی. با دست هایت که از نرده های جماران فرو ریخته است، در خویش

گره می خوری. این هراسِ نورس، با تو آشناست. این وحشتِ نفس گیر را یکبار دیگر بر دیوارهای بهشت زهرا علیهاالسلام گریسته ای.

«غم فراق تو در باورم نمی گنجد». آخرین نفس هایت را بر شیشه های شهر حس می کنی؟ جماعت بر مدارِ بی طاقتی خویش می چرخند. چهره ات خاموش است. حس می کنم تمام وجودت به نماز ایستاده اند.

حاج سیداحمد! رنج ناتمام قبیله، بی نام بلندت بر آخرین پرده های آه تبخیر خواهد شد.

ص:۶۳

بمباران شیمیایی حلبچه توسط رژیم بعثی عراق

مرگ خانه ها را یتیم کرده است/مریم سقلاطونی

مرگ خانه ها را یتیم کرده است

مریم سقلاطونی

دهان های سوزنده

بغض های شعله ور

قدم های ورم کرده

کجاست روشنی انبوهِ زیستن؟

کجاست تنفس پنجره های باز؟

کجاست هوای تازه درختان خرما؟

کجاست طراوت گلدان های معطر؟

چه آمده بر سر این خیابان ها؟

چه آمده بر سر این اجساد متراکم؟

چه آمده بر سر لبخندهای کودکانه شهر؟

چه آمده بر سر گنجشک ها؟

چه آمده بر سر درختان پیاده روها؟

چه آمده بر سر درختان پیاده روها؟

چرا گندمزارها بی جان اند؟

کشتزارها خشکیده اند؟

چرا آب ها راکدند؟

چرا ماهی ها تاول زده اند؟

کجاست هوای پریدن؟

چه آمده بر سر شهر؟

زخم، بر گونه ها گر گرفته است

گلوی کوچه ها را جرقه مرگ روشن کرده است

دیوارها در آغوش ویرانی فرو ریخته اند

بوی تند باران می آید

بارانی سمّی و کشنده

... بوی مرگ می پراکند در حوالی خیابان ها

پشت پنجره های شهر، زیر تیرهای چراغ برق،

حلبچه

شهری افتاده بر خاک

شهری در هم پیچیده از مرگ

با دهانی کف آلود

لب هایی تاول زده

چشمانی متورم

شهری در پناه ابرهای متراکم مسموم

زیر باران های یکریز خردل

زنی بی پناه در آغوش مرگ

کودکی در خواب شیرین زنده ماندن

مردی مچاله شده در خاک

حلبچه

ص:۶۵

شهر،این شهر مسموم و خاموش/مریم سقلاطونی

مرگ در خیابان ها قدم می زند

شعله های ویرانگر، از بام ها بالا می رود

دیوارها لباس سیاه می پوشند

کسی نیست مصیبت بخواند

کسی نیست تابوت ها را بر شانه بگذارد

کسی نیست بر تن بی جان شهر کفن بپوشد

دستی نیست شمع بگذارد سر خیابان های حجله نشین

هیچ کس بیدار نیست

مرگ اسب می تازد و شیهه می زند

مرگ پیراهن عزا بر تن؛ بی رحمانه در خانه ها در رفت و آمد است

حلبچه

پرنده ای مرده بر شاخه های سوخته

آرامش ابدی، فرو مرده در زمین

زخمی همیشگی بر تن ویران جهان

سرفه هایی کشنده در گلوی گُر گرفته آسمان

حلبچه

ص:۶۶

قصه ای تلخ و همواره خاکستری

هوای مجروح و اشکبار از خردل

تاریخ سرنگون شدن انسان

داغ مجسّم و دامن گیر

... صدایی در شهر نمی وزد

آفتاب یخ زده است

زمین در خویش مدفون است

کفتار مرگ به جان شهر افتاده است

دیوارها خراش زخم است

چراغ ها خفه اند

بادی نمی وزد

مرگ روی زمین های بایر ما سیده است

درختان پف کرده اند

آب ها جگر سوزند

کسی در کوچه ها قدم نمی زند

هیچ کس سراغ از زندگی نمی گیرد

زندگی از شهر کوچیده است

از چشم ها خبری نیست

لبخندی جوانه نمی زند

مرگ، شیون زنان سر بر آسفالت خیابان ها گذاشته است

مرگ، پنجره ها را بسته است

مرگ، خانه ها را یتیم کرده است

مرگ، در تمام پیاده روها پرسه می زند.

کودکان شهر چشم هاشان را بسته اند

ص:۶۷

زنان، مهر مادری شان را فراموش کرده اند

مردان در جست وجوی نان و زندگی نیستند

کسی در شهر نیست؛

... نبض شهر نمی زند

کوچه ها در هم می لولند

شهر مرده است

شهر؛ این شهر شیمیایی و مسموم

این شهر بی تحرک و رنج افروز

...

بی چتر در باران باروت/حسین هدایتی

بی چتر در باران باروت

حسین هدایتی

پیشانی ات طعمه خاک ها شده است. ای رنج مجسّم! برخیز! فراوانی تاول هایت شناسنامه بهاران در زنجیر است. خزان در رگ هایت می دود. زلف هایت رهاست در خاکستر، و دهانت فراموشخانه فریادهاست. نفس از جاده های سینه ات پا پس کشیده است.

دور خودت می چرخی و «حلبچه» دور سرت به دَوران افتاده است. با تمام شهر ویران می شوی و با تمام شهر در خون و تاول می رقصی. بوی جذام و زجر، تمام تنت را می کاود.

چشم هایت را یارای گریستن نیست. هوای فراموش شده حوالی، چون هیولایی تو را می بلعد.

و تو، ای حلبچه! فرزند نفرین شده زمین! ثانیه ها قطره قطره از زخم هایت بر خاک می ریزند. به پایانِ خویش نزدیک می شوی، در خون. به آخرین سرشاخه های امید چنگ می زنی، در خاکستر.

همه جهان در تکاپوی استخوان های توست. می روی و به مرگ می رسی، می ایستی و مرگ در قفایت چنگ می اندازد. همه چیز در اطراف تو، یعنی مرگ.

باید آسمان سمّیِ فرادست را با تمام وجود، نفس بکشی. تو را گریزی نیست. باید بمیری؛ مثل همه کسانت که مردند. دیگر حتّی خانه ات هم تو را نمی شناسد. خاک سرزمینت را در آغوش

ص:۶۸

بکش. مثل پناهگاهی ویران شده بر سر بوته ها و شِن ها. چون جنازه ای در کوچه ها، دنبال

آرزوهایت می گردی. بی چتر و بی نفس در باران باروت قدم می زنی. سنگین و تلخ بر خاک می افتی. آرام آرام تمام می شوی. هنوز آخرین رمق ها در تنت باقی است که کفتارها با دندان هایی

وحشی و با چشم هایی حریص و گرسنه نشانه ات می روند. این خاک سمّی، ما در آلاله های دنیاست. لاشخورها بر پیکرت می رقصند و تو ققنوس وار بر خاکسترت تکثیر می شوی. چشم هایت بر افق های دور خشکیده است. آن قدر بلند ایستاده ای که عطرهای پنهان بر پیشانی ات می لولند. طعمه خاک ها شده ای و در آخرین پرده ها چنگ در زلف خونین خویش می زنی. بلند بایست! لاشخورها می میرند و تو زنده می شوی. مثل همه کسانت که زنده خواهند

شد.

عبور مرگ از خرابه ها/حمیده رضایی

عبور مرگ از خرابه ها

حمیده رضایی

دهان باز دقایق، بوی حادثه می دهد آن گاه که شهر در خود می لرزد، آسمان فرو می ریزد، دیوارهای شهر آوار می شود، و عنکبوت های شهر سکوت ابدی اش را سرفه می کند، مسموم می شود، بر خاک می غلتد. شهر جان می دهد و صدای زوزه کفتارها پیکرش را می دَرَد. پنجره ها

به امید باز شدن، خمیازه می کشند و بر دیوارهای زخمی می خورند و فرو می ریزند. ردّ پای مرگ بر خاک کشیده می شود، با کفش هایی از آهن، با کفش هایی آن چنان سنگین که خاک را در هم فرو می ریزد.

ساعت، تک ضربه های فراموشی می نوازد، ساعت، وقوع حادثه ای وحشیانه را خبر می دهد که هزاران لاشخور بر آن بال گسترده اند. سایه های وحشت بر تمام شهر می خزد و شهر را سیاه می کند، آن چنان که هیچ چشمی پیرامونش را نمی بیند. یک آن، با شمارش معکوس، آسمان فرو

می ریزد، خاک در خون می غلتد، ساعت شکسته شکسته می چرخد و عقربه های زمان روی مرگ لنگر می اندازند. صدایی نیست جز زوزه کفتارها، و جز بال زدن جغدهای شوم بر خرابه های

ص:۶۹

شهر. صدایی نیست جز ضرب گام های مرگ بر خرابه های شهر، بر خاک می غلتد صدایی که تا ساعتی پیش در گوش شهر می پیچید، هوا در سموم شیمیایی می لولد، رودها می خشکند، درختان می پوسند.

دیوارها، خانه ها، آسمان، زمین، انسان ها، همه و همه نابود می شوند... دیگر سراغی از حیات نیست، عنکبوت ها زوایای شهر را خط می زنند.

صدای خنده شوم شیطان، خواب خاک را در هم می شکند. صدای قهقهه شیطان بر خرابه های شهر؛ ردّ گام های شیطان بر سکوت شهر؛ خراش چنگ های شیطان بر چهره شهر... و بوی مرگ فضا را پر می کند.

هیچ دستی بلند نمی شود؛ هیچ صدایی نیست؛ هیچ چراغی سو سو نمی زند؛ هیچ پنجره ای از این پس، باز شدن را در ذهن خود تصویر نمی کند؛ هوا، بوی فاجعه می دهد؛ هیچ کس هوای این

حوالی را نفس نمی کشد.

هنوز صدای بال جغدها بر خرابه ها، هنوز صدای زوزه کفتارها؛ هنوز خنده شیطان در هر گوشه از شهر؛ و هنوز سموم شیمیایی بمباران حلبچه، بر صفحات تاریخ پژواک می شود.

ص:۷۰

روز ملی شدن صنعت نفت

اشاره

جمعه

۲۹ اسفند ۱۳۸۲

۲۷ محرم ۱۴۲۵

Mar. ۱۹. ۲۰۰۴

آغازی از دل یک پایان/سیدعلی پورطباطبایی

آخرین برگ تقویم هر سال را که ورق بزنی، قرمزی ۲۹ اسفند دیدگانت را به خود می خواند. دستانت از ورق زدن باز می ماند و نگاهت به آرامی برروی پایین صفحه می لغزد: روزی ملی

شدن صنعت نفت!

در پنج کلمه عظمت واقعه ای را پنهان کردن، هنری است که تنها از تاریخ نویسان و تقویم سازان برمی آید. پنج کلمه که هر سال وظیفه منتقل کردن سعی و کوشش هزاران نفر را به سال بعد به دوش می کشد. هزاران شهید، مجروح و زندانیانی که سالیان دراز، تنها به جرم شرکت در ملی کردن صنعت نفت، رنگ آفتاب را ندیدند، و دستان رنج کشیده کارگرانی که نان شب خویش را

فدای استقلال اقتصادی کشورشان کردند.

این پنج کلمه در دل خود حرف ها دارند. در ۲۹ اسفند ۱۳۲۹، از دل پایان سالیان دراز غارت، و در روز پایانی سال، آغازی رقم خورده است که امتداد آن را باید در ۱۵ خرداد و ۲۲ بهمن دید.

ص:۷۱

فرزندان کارگران زحمت کش آبادان و خرمشهر که آن روز نمایندگان دولت را بر دوش خود

سوار کردند و ملی شدن نفت را جشن گرفتند، بعدها جوانانی برومند شدند و ادامه راه پدران را آن چنان پیش بردند که هم اکنون ثمره دسترنجشان به بار نشسته است.

در آن زمان گفته بودند که ملی شدن صنعت نفت، بدون ما ممکن نیست؛ اما این پنج کلمه در دل تاریخ ثبت کرد که بی وجود آنان نیز چرخ های صنعت نفت ایران می چرخد.

قرمزی ۲۹ اسفند تو را به یاد خون های ریخته شده می اندازد. اشک های سیاه و سنگین زمین که در سوگ از دست دادن جوانان برومند به گریه نشسته است، هنوز هم از دل چاه های عمیق

جنوب می جوشد.

آخرین برگ تقویم را مثل هر سال ورق می زنی و از گذر یک پایان، سالی جدید را آغاز می کنی و همراه با تو عطر هزاران یاد و خاطره در دل سال جدید جاری می شود.

سرنوشت فراموش شده وطن/حسین هدایتی

سرنوشت فراموش شده وطن

حسین هدایتی

شیطان از غضب، بر در و دیوار می کوبد. عقده هایش را بر میزها و دیوارها خالی می کند. شیطان هرگز نمی خواهد بیداری این ملّت را باور کند. کامش تشنه و استکانش از خون و نفت

خالی است. مشت های گره کرده این سرزمین را بر دندان هایش مزه مزه می کند. باران خشم و خشونت در هوایش باریدن گرفته است. خیابان ها امروز به شکل دیگری بیدارند. چشم این خاکِ به تاراج رفته جور دیگری برق می زند. هیولاهای دژخیم و استعمارگر آرزوهای دراز و نامشروع خویش را پیچیده در شولای باد می بینند.

ملّتی بزرگ در خروش آمده است. با شناسنامه هویّتش در مشت، در تکاپوی غرور از دست رفته خویش! بر جاده ها می کوبد. شیاطین از وحشت، پشت بر دیوارها می سایند. خزانی فراگیر

در زیر پوستشان می دود. پایان سرمستی شان فرا رسیده است. آن ها در خواب و جماعت بیدارند.

چاه ها به روی سوداگران بسته خواهد شد. دکل های نفت طغیان کرده اند. خون آشامان، شورش

آرامش دکل های نفت

حمیده رضایی

دکل های نفت، بندر، صدای موج موج خلیج، طلای سیاه، آفتاب، و ابلیس که نگاه های جست وجوگرش خاک را می کاود و برهم می ریزد. چاه های نفت، میراث باستانی پدران، و سرمایه سرشار فرزندان ایران، بازیچه می شوند. ابلیس چنگ بر خاک می اندازد، نفس می کشد؛

بوی نفت را می شناسد، چشم هایش برق می زند.

نفت، خون، مرگ، گرسنگی و بی سرپناهی مردم، ویرانی و حتّی نابودی کشور، چه اهمیتی دارد تنها دکل های نفت، موج موج خلیج و طلای سیاه در دست های ابلیس باشد؟!

خورشید، بی رحمانه تر، تازیانه می کوبد بر گرده خاک و درهم می پیچید چاه های عظیم نفت را. خاک، چهره درهم می کشد، جام ابلیس از نفت پر می شود، سرمی کشد و هزاران مرتبه، مست،

ص:۷۳

در خود می رقصند.

پنجره ها باز می شوند، فریادها رنگ می گیرند، در دود و آتش چاه ها می پیچند نفت کش های بیگانه ...

می نوشند به سلامتی کشورهایشان عصاره شریان های کشور!

صدای فریاد، چکیده درد سال ها سکوت، در فضا منتشر می شود. ابلیس نگاه می کند، و زجر می کشد از صدایی که روز به روز بلندتر می شود.

خورشید می تابد؛ امّا نه آن چنان که خاک را ذوب کند. خورشید می تابد بر امواج خلیج، بر ترانه های سوخته جاری از دهان دریا.

از این پس هیچ دستی قادر نخواهد بود گلوی خاک را آن چنان بفشارد که چاه های نفت سر باز کنند. هیچ دستی قادر نخواهد بود میراث باستانی خاک را تصاحب کند. آرام موج می زند دریا خوابِ سنگینِ خاک را.

این بار هیچ صدایی نیست جز آرامش دکل های نفت، بندر، طلای سیاه، آفتاب و دست هایی که به نشانه اعتراض بلند نمی شوند بلکه حصاری می شوند حصین، و نفت از این پس ...

مرزها در آرامش، نفس می کشند. بوی نفت مشام خلیج را سرشار می کند و آفتاب هم چنان می درخشد.

ص:۷۴

تو را من چشم در راهم

این نامه، نامه نیست/مهدی زارعی

با این دوگانگی چه کنم که قلبم را تابِ از تو یاد نکردن نیست و قلم را تابِ از تو نوشتن

مگر می شود فکر کرد و به تو فکر نکرد؛ دید و تو را ندید؛ شنید و تو را نشنید؟!

مگر می شود دوست داشت و تو را دوست نداشت؟!

مگر می شود نوشت و تو را ننوشت؟!

چگونه شعله های دوست داشتنت در دلم زبانه بکشد، و یک یک یاخته های قلبم را به خاکستر ننشاند؟!

چگونه قلم به نیّت نوشتن نامت بر صفحه دفتر فرود آید و دفتر را به آتش نکشاند؟!

نمی دانم این دفعه چندمی است که نامه ای را نذر ضریح دستانت می کنم و نمی دانم چندمین بار است که آن را برای همیشه، در کشوی بی حاصلی های عمرم بایگانی می کنم.

هنوز خاطرات موهومی را از سواحل چشمانت. از ازلی ترین لحظه های حیاتم، به خاطر می آورم و همین خاطرات اند که فرضیه پوشالی منکرانت را در ذرّه ذرّه وجودم منسوخ می کند.

این نامه، نامه نیست؛ این نامه، مرثیه ای است ابدی از روحی سرگردان؛ که جز تو کسی را ندارد و تو را هم...

در تمام سال هایی که کوله بار نبودنت تنها رفیق شانه هایم بود؛ روز به روز، شب هایم ابدی تر شده اند.

ص:۷۵

اگر از اتاقم بپرسی، سال هاست که پنجره ها حال و روز خوشی ندارند، ساعت، مدّت هاست که در مداری از سرگردانی، نبودنت را، ضجّه ضجّه، تیک تاک می کند.

راستی واقعاً جایت خالی بود هنگامی که در عید امسال، هفت سین سفره اتاقم را به رسم باستانی نبودنت چیدم:

«سرمای لحظه ها»، «سوز دقیقه ها»، «سنگینی روزها»، «سیاهی ماه ها»، «سکوت سال ها»، «سماجت ضجّه ها» و بالاخره هفتمین سین سفره، یعنی همین «سفره دلم» که جز خودت برای هیچ کس بازش نکرده ام. حالا ـ که این نامه را برایت می نویسم، ساعت حدوداً چند دقیقه ای از نیمه های درد گذشته است و چیزی تا طلوع شکستن بغض هایم نمانده؛

این را گفتم تا اگر روزی پاکت بی نشانیِ نامه ام به دست رسید و نیمه کاره اش دیدی، بدانی که حتماً گریه امانم نداده تا...

او می آید.../علیرضا اطلاقی

او می آید...

علیرضا اطلاقی

او می آید و طلوع می کند؛ آن گونه که خورشید از میان سیاهی شب می دمد و جهان را غرق نور می سازد.

آن هنگام که ظلم و تاریکی، سراسر جهان را فرا گرفته است و ذهن زمان یخ بسته است. آن هنگام که مظلومان را یارای مبارزه با ظلم نیست، آن هنگام که فساد، مانند آفتی بزرگ، تمام مزارع بشریت را فرا گرفته است و به تاراح می رود تمام حیثیت انسان، آن هنگام که دانش به بیراهه

می رود و محصول کنکاش های او، جای شناخت احدیت، به جنگ و تیرگی می انجامد.

او می آید، آن هنگام که زن، نقش خود را در جامعه فراموش می کند و مرد، هویّت خویش را ارزان می فروشد، پسران و دختران زمانه به گمراهی قدم بر می دارند، و....، و....، و.... .

او می آید، او که زیباترین و بزرگ ترین ستاره تابناک منوّر است، از مشرق عشق طلوع می کند، او می آید و زمستانِ حاکم بر زمین را در تابش حرارت خود ذوب می کند؛ او می آید تا جوانه های

جدیدی از ریشه های کهنسال حیات جوانه کشد.

او می آید و سپاهی عدل گستر که در سایه تیغ ادراک او قد می کشد، جهان را به نور و روشنایی بشارت می دهد، مردی سبز که در دستی قرآن و در دست دیگر زندگانی را به ارمغان می آورد، او می آید و مسیح، او را به نماز می ایستد، او می آید و تمام جهان، عطرآگین به سمت بهشت عدن پیش می رود.

سیّاره را دورانی دیگرگون ایجاد می گردد، زمین را سماعی در ذهن جولان می افتد که در حلقه چرخشش، تمامی جنبندگان، رایحه عشق را با تمام وجود حس می کنند، او می آید و طلوع

می کند، آن چنان که خورشید از میان سیاهی شب می دهد و جهان را غرق نور می سازد، او می آید...، او می آید... .

میر مهر /سید علی پورطباطبایی

میر مهر(۱)

سید علی پورطباطبایی

اگر او بیاید، فقیران را دستگیر، بی خانمان ها را سامان، بی کسان را همدم، بی همسران را همراه، غافلان را تذکر، گم گشتگان را راه، دردمندان را درمان خواهد بود و در یک کلام خاک نشینان عالم را تاج نشین خواهد کرد.

وَ نُرید أَن نَمُنَّ عَلیَ الَّذینَ اسْتُضْعِفُوا فِی الأَرضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّهً وَ نَجْعَلهُم الوارِثینَ!

مولای مهربانی، که رحمت واسع حق است و در دلش، عشق به انسان ها موج می زند، «میر مهر» است؛ پدری مهربان، همدمی شفیق و همراهی خیرخواه است؛(۲) در حجم نگاه سبز او، افق رنگ می بازد. او شاهد همه دردها و آلام انسان ها است. دل او، دل بیداری است که همراه هر تازیانه و هر قطره خون و هر فریاد، حضور دارد و درد و رنج مرا بهتر و بیشتر از من احساس

۱- . این متن، با استفاده از کتاب «میر مهر» جلوه های محبت امام زمان عج، تألیف حجت الاسلام و المسلمین پور سید آقایی نوشته شده است.

۲- . «الامام؛ الانیس الرفیق و الوالد الشفیق و الاخ الشقیق و الام البّره بالولد الصغیر و مفزح العباد فی الداهیه الناد». امام، همدلی همراه، پدری دلسوز، برادری همزاد، مادری مهربان نسبت به فرزند خردسال و پناه مردم در حوادث هولناک است اصول کافی، ج ۱، ص ۲۰۰؛ تحف العقول، ص ۳۲۴.

می کند.

از غدیر تا سقیفه بنی ساعده، از تیرباران جسد امام حسن علیه السلام تا ورود کاروان اسیران به شام؛ مهدی (عج) حاضر و ناظر بود. مصیبت های شیعیان را در دل خویش نگاه داشت تا روزی با اذن

خداوند متعال برای تسکین آلام دل ایشان، در یک دست شمشیر و در دست دیگر قرآن، به پا

خیزد و با سینه ای لبالب از محبت و چشمانی سرشار از عاطفه، همه را میهمان مهر کند.

آن روز، چشم ها به دیـدن روی نورانی او روشن می گردد، همچون چشم هایی که به دیدن پیراهن یوسف بینا شدند و دل ها با ندای حق طلبی او محکم می گردد، همچون موسی که به یاری

هارون مطمئن شد و قلب ها از سخن گفتن او آرام می گیرد، همچون عیسی که در گهواره سخن

گفت و مریم علیه السلام را آرامش بخشید.

او جامع امت ها و ختم کلام هاست!

مهدی (عج)، مظهر اسمای حسنای الهی و رحمت بی منتهای الهی است.

در وسعت سینه او، دریاها هم به چشم نمی آید. کران تا به کران، عشق به همه انسان ها موج می زند.

اللّهُمَّ هَبْ لَنا رَأفَتَهُ وَ رَحْمَتَهُ وَ دَعاءَهُ وَ خَیْرَهُ.(۱)

تمام چیزهای ناتمام /مهدی زارعی

تمام چیزهای ناتمام

مهدی زارعی

کوچه های به هیچ خیابانی منتهی نشدن، جاده های به هیچ شـهری نرسیدن، درختان هیچ گاه شکوفه ندادن، شکوفه های هیچ وقت میوه نشدن، میوه های هیچ زمانی نرسیدن... دنیا، دنیای

نیمه کاره ها، ناتمام ها و به انتها نرسیدن هاست.

آسمانِ این جا، همیشه ابری است؛ بی آن که بارانی در میان باشد؛ ابرها رسالت خود را انکار می کنند.

این جا زمین است؛ با مردمی که لب ها و سرهایشان می جنبد و تکان می خورد، بی رد و بدل شدنِ سلامی و لبخندی.

۱- . بار پروردگارا! بر ما رأفت و رحمت و دعا و نیکی او حضرت مهدی (عج را عنایت فرما. (دعای ندبه)

این جا دنیای تمام چیزهای ناتمام است: کوچه ها، شهرها، ابرها، انسان ها و سلام ها...

این جا سرزمین انسان های شهریِ دهکده جهانی است؛ سرزمین کهن سالان نابالغ؛

سرزمینی به نام زمین، که دیری است در انبوهی از خاطرات متشنّج، حتّی آخرین ملاقاتش را نیز با آسمان، از یاد برده است.

این جا چیزی کم است؛ این جا نفس کشیدن سخت است؛ خلأ همه جا را فرا گرفته است؛

کوله باری از نبودن چشمانت، بر شانه های زمین سنگینی می کند.

این جا هیچ چیز به انتهای خود نمی رسد، بی آن که آغازش را چشمانت نظاره گر بوده باشند.

جاده ها برای رسیدن و ابرها برای بارش و لب ها برای لبخند، گم شده ای دارند؛ گم شده ای شبیه چشمانت.

این جا بدون چشم های تو هیچ ناتمامی تمام نمی شود؛ چشم هایت یعنی: رساندن همه نرسیده ها به تمام نرسیدنی ها!

به خدا خواهم گفت/مجید خبازی

به خدا خواهم گفت

مجید خبازی

یا ابا صالح!

ای پرده نشین حجاب های ما!

ای رایت بر افراشته صبح!

و ای سپیده دم شام تاریک فراق!

با خدا خواهم گفت:

که در این تاریکستان انتظار و بی مهری؛

و در این گرداب خودپرستی ها و خودبینی ها؛

در این واحه خشک و خزان زده دل های غافل و جهل های مدرن امروزی!

انتظار، دردی است بیرون از طاقت فرسوده ما.

با خدا خواهم گفت:

که چه اندازه اشتیاق تبسم مهربانت که گل های شوق از آن می تراود، بر دلم مانده است؟

با خدا خواهم گفت:

که چگونه شب های جمعه را، آماده سر بر بالین خواب می گذارم تا شاید سپیده دم، با آن ندای آسمانی موعود، به پا خیزم تا بشارت آمدن تو را بشنوم؟

دیگر قفل از زبان می شکنم؛

و از همه رنج های منتظران، شکوه به خدا می برم؛

از نامردی ها و نامردی ها؛

از طعنه های گزنده؛

از درد دینداری عاشقانی خار در چشم و استخوان در گلو؛

از غربت غریب و انجماد فریادهای مأیوس؛

از این همه عصیان و ناپاکی.

با خدا خواهم گفت:

که بغض، حنجره های زخمی را می فشرد؛

و در این گرداب بی رحم دنیاخواهی، جز صبر و شکیب و انتظار چه می توان کرد؟

با خدا خواهم گفت:

که دیگر نماز ما، گریه انتظار است، قیاممان، سر کشیدن به انتهای آسمان، آن جا که خورشید سر بر شانه کوه ها می گذارد، رکوعمان، رکوع اشتیاق دیدارت و سجده مان سجده بلند نیاز، و دعایمان، دعای مسئلت حضور؛

که تو بیایی!

و فریادهای متراکم ما را از سینه ها رها کنی.

بیایی تا بغض فرو خورده ما، در اشک شوقمان شکوفه کند.

بیایی و امواج خسته نگاهمان را در ساحل حضورت بشکنی و ما را به جنگل سبز ایمان فراخوانی.

ص:۸۰

از خدا خواهم خواست:

که زنگ قافله ایمان در گوش دلم طنین انداز شود و این من باشم که در سیمای دل انگیز آسمانی ات محو می شوم.

یا ابا صالح!

من از صبح منتظرم که بیایی/پانته آ صفایی

من از صبح منتظرم که بیایی

پانته آ صفایی

سفره پهن می کنی و گنجشک ها به صبحانه نشینند در سخاوت دست هایت. همه پنجره ها را باز کرده ای، همه حیاط خلوت ها را آب پاشیده ای و آب همه حوض ها را تازه کرده ای با «صبح به خیر»ی که به خورشید گفته ای، اول صبح...

صبح به خیر! ای مردِ مرد مرد! صبح به خیر!

امروز از پشت کدام کوه طلوع می کنی؟ آفتاب اول فروردین! امروز از کدام کوچه می گذری؟ از کدام محله؟ کدام شهر؟... به کبوترهای کدام حَرَم دانه می دهی و اذان کدام مسجد را اللّه اکبر می گویی؟

امروز کجای جهان ایستاده ای؟ بر کدام قله به تماشای کدام گوشه این شهر شلوغ؟ کدام خانه را امروز زیر نظر گرفته ای؟ به کدام باغچه سر می زنی تا غروب؟ حال کدام گل را از کدام پرنده می پرسی؟

امروز دلواپس کدام صورت تبداری؟ به عیادت کدام مریض بد حال می روی؟ در گوش کدام نوزاد، اذان عشق می گویی؟ امروز درِ کدام خانه را به دل جویی منتظرانت می کوبی؟

در محراب کدام مسجد به عبادت نشسته ای؟ برخیز! صبح جمعه است امروز! نگاهی به ساعتت بینداز. تقویمت را ورق بزن شاید امروز آن جمعه موعود است! برخیز!... نگاه کن، ببین آیا این آسمان به آسمان لحظه موعود شبیه نیست؟ آیا زمین در آن مدار مقرّر نمی چرخد؟

آیا هنوز خورشید به آن مکان مشخص نرسیده است؟

من از صبح منتظرم که بیایی و قرص نانی در دامن تنهایی ام بگذاری...

امروز هم نبود آن جمعه موعود که می گویند... و هم چنان به انتظار، ایستاده ام.

ص:۸۱

آخرین سوار در راه/حبیب مقیمی

در هیاهوی باد، آوای مبهمی است که نام کسی را زمزمه می کند.

در طراوت باران غمی نهفته است که نشان از دلِ سوخته آسمان دارد.

در طلوع خورشید، نگاه نگرانی است که هر روز به دیدار کسی از پشت کوه سرک می کشد.

پس گوش خواهم سپرد به هیاهوی باد که هر روز نام تو را به آوای مبهمی زمزمه می کند و خود را در پژواک نام تو در باد رها خواهم ساخت تا نام تو، در صخره های ذهنم، هر ثانیه، هر ساعت و هر روز تکرار شود.

ای از نسل بهار! باران در سفرنامه ترخویش، نام تو را ترانه می خواند. قرن هاست آسمان در انتظار تو می بارد و در جست وجوی قطره ای اشک، خویش را سوار بر موج های دریا به این سو و آن سو می پراکند تا شاید لحظه ای و ساعتی از تو نشانی بیابد.

ای ستاره دوازدهمین! آسمان شنیده که تو در بهار می آیی، پس هر بار با اشک شوق، هر چه سرسبزی را فرش قدم های تو می کند، جهان را آذین می بندد و بلبلان را به ترانه خوانی می گمارد.

باران در انتظار تو، هر سال جهان را جلا می دهد. چشم آسمان، قرن هاست در انتظار تو به اشک نشسته و همواره با تو می گوید: مولای من بیا و بر نگاه بارانی ام ببار.

ای آخرین سوار! دغدغه انتظار تو از ثانیه به دقیقه و ساعت و ماه کشیده شد و تو نیامدی. آقا بیا و این سکوت سرد را بشکن. صخره باران خورده دلم، در انتظار فریاد رعدآسای توست تا

بیایی و با لهجه ای آفتابی فریاد کنی أنَا بقیه اللهِ فیِ ارضِهِ.

«پرنده بی تو چه کم صحبت، بهار بی تو چه بی رنگ است!»

آقا بیا که بی تو بر اوج غربت مانده ام، بیا که قفل غم، تنها به دستان تو گشوده خواهد شد. بیا ای رنگین کمان بهشت آرزوها! بیا ای جان و جهان فدای یک قدمت!

ص:۸۲

نیمی لبخند و نیمی جذبه/حمیده رضایی

می آیی، آن چنان که خورشید بر پیشانی ات طلوعی شگفت را دنبال می کند. خطوط گام هایت ادامه ستاره های روشن است که بر خاک کشیده می شود. ردّ انگشت هایت هوای حوالی را به

شکوفه می نشاند. ثانیه های راکد دنبال تو می دوند. تمام جاده ها آمدنت را در خویش می پیچند و دف می زنند. بوی باران می آید، آن چنان که تمام شب را در شفافیت خود حل کند.

کبوتران بی آشیان بر شانه های ستبرت بال می گیرند. نگاهت تمام آینه ها را در جذبه بی بدیلش فرو می شکند. هزار رنگین کمان از نور، تو را در خویش می گیرند. ملائک بار بر راهت

می گسترند و نفست خاک را به تپش وا می دارد.

می آیی، با قرآنی در کلام و ذوالفقاری بر کف.

می آیی، کعبه رو به رویت می ایستد، صدای تو در صدای شهر می پیچد. نبض خاک می زند که گویی تمام نیلوفران نو رسته را بر ستون های آسمان می پیچاند.

تو می آیی، نیمی لبخند و نیمی جذبه. می آیی، با یک دست بهار را در مشت می فشاری و با دست دیگر، هر چه سیاهی را بر خاک فرو می اندازی. می آیی آن چنان که از پر شالت، هزار

شالیزار، بوی آمدنت را در فضا می پراکنند. می آیی جهان از واژه عشق در پوست خود نمی گنجد.

می آیی با لبخند و دشنه، از جاده های آسمان.

می آیی تا دیدگان بی فروغ خاک، نوری تازه بگیرند؛ شب، تیرگی اش را از یاد ببرد؛ روز قرین خورشید شود، و خورشید قرین شکفتن. هزار جمعه، پنجره های باز تو را فریاد بزنند؛ هزار

جمعه، سمات های خوانده و نخوانده، چون فانوس های روشن، بر جاده آمدنت سوسو بزنند؛ هزار جمعه، صدای استغاثه دستان در فراز، تو را به آمدن بخواند.

هنوز منتظرم! صدای بال کبوتران خبری تازه می دهد، شاید جمعه ای دیگر...

گفتی که می رسی ولی از راه آسمان

با سفره عدالت و با کیسه های نان

ای حسرت رها شده در کیسه های شهر

رؤیای آسمانی قدیسه های شهر

ما عاشقان بی سر و بی دست کیستیم

آیا رفیق راه قیام تو نیستیم؟

ص:۸۳

جمعه به مهربانی تو فکر می کنم/محمد سعید میرزایی

آه ای کلید جادویی فتح قصرها!

بی تو چه قدر گریه کنم جمعه عصرها؟

جمعه برای غربت من روز دیگری است

با من عجیب دغدغه گریه آوری است

جمعه به مهربانی تو فکر می کنم

به عهد باستانی تو فکر می کنم

بغض تمام هفته من جمع می شود

پس دفترم مزار و قلم شمع می شود

تاریک می شوند تمام نوشته ها

تشییع می کنند دلم را فرشته ها

من در میان دفتر خود دفن می شوم

با شعرهای آخر خود دفن می شوم

نام تو در برابر من برق می زند

در شعرهای آخر من برق می زند

من می شوم شهید تو، دفتر مزار من

مو می کنند دخترکان بر مزار من

جمعه همیشه چشم مرا زخم می کند

با جرم پرسش از تو به من اخم می کند

بی صبرم آن چنان که به آخر نمی رسم

حس می کنم به جمعه دیگر نمی رسم

ص:۸۴

زخم نامه کربلایی(ویژهٔ محرم)

سال تحویل عشق

آغاز همایش های عاشقانه/سید علی اصغر موسوی

... گویی همه چیز برای یک همایش سراسر شگفتی، آماده شده است.

آغاز سالی دیگر! آغازی که همیشه با شگفت انگیزترین «ماه»ها شروع شده ست. ماهی که همیشه حسّی غریب و عطری عجیب دارد، حسّ غریبانه ترین غروب های لبریز از اندوه، و عطر

عاشقانه ترین گریه های آکنده از غربت.

... و باز هم، آغاز می شود، سالی تازه و لحظاتی تازه که مثل صفحه ای سفید، در انتظار یادداشت های گوناگون است، شاید هم یادداشت هایی سراسر سرخ!

جهان خون ریز بنیاد است، هشدار

سر سال از «مُحرّم» آفریدند

آغاز می شود، سالی دیگر که باز تمام نگاهمان را به «کربلا» و لحظات «عاشورایی اش» خواهد دوخت. آغاز می شود سالی دیگر که همیشه پیوند خود را با آغازین روزهای سال ۶۱ هجری حفظ کرده است. تاریخ، زیباترین تصاویر عاشقانه را در آیینه هستی نقش می زند. تصاویری

همیشه جاودانه و نغز:

تصویر پرچم های سبز و سرخ و سیاه که آسمان را میانِ عشق و امید، و اندوه و آرزو، متحیّر؛ و حجم نگاه های ابری را از لطافت واژه «یا حسین علیه السلام» پر خواهد کرد.

تصویر دست هایی که موسیقی اندوه را از سر تا «سینه» جاری خواهند کرد و تمام داغ های جهان، در نغمه نینوایی شان گم خواهد شد.

ص:۸۷

تصویر گهواره هایی که با تمام سرسبزی شان، قنداقه های سفید را مهمان لحظات خونین «علیِّ اصغر علیه السلام» خواهند کرد، لحظاتی سرشار از تبسّم و اشک و حسرت. تصویر شمع هایی که عطرآگین از اشک های همزمانِ «شام غریبان» خواهد شد تا تلخ ترین خاطرات ناگفته «رقیّه علیهاالسلام» را بازگوید.

تصویر نادیدنی های پنهان در دل اشک ها که تنها با یاد «زینب علیهاالسلام» تدوین می شوند.

.... آغاز می شود سالی که دل های همیشه عاشق را، دوباره متوجه «مکتب سرخ شهادت» خواهد کرد، مکتبی که از «فلسطین و لبنان» تا «عراق و افغانستان»، نشان از پویایی و جاودانگی

شهادت دارد؛ شهادت: میوه همان درختی که ریشه در «هَیهات مِنّ الذلّه» دارد و ارمغان ماه محرم به تمام آزادگان جهان است.

آری! «هَیهات منّ الذّله» کلید اسرار و رموز ماه محرم است. ماهی که چلچراغ آویخته فرا راهِ گم کردگان راه است.

ماهی که آرمان انسان های آزاده در گذشته و حال و آینده، بوده و هست و خواهد بود.

ماهی که هر بار با حضور دوباره اش به تفسیر شرافت و عزّت انسانی می پردازد و دلِ انسان های آزاده را به دقایق عارفانه عاشورا می سپارد.

آغاز می شود، سالی که با یاد و نام امام حسین علیه السلام، آغاز و با یاد و نام ایشان، پایان خواهد پذیرفت.

آغاز می شود سالی که باز هم تجربه ای تازه برای درک «انتظار» خواهد بود. انتظارِ ظهور آخرین یادگار از مکتب آسمانیِ عاشورا.

دروازه سال جدید/مهدی میچانی

دروازه سال جدید

مهدی میچانی

زمان فوران می کند، و شادی از همه قبایل عرب. دست دراز می کنم و دروازه سال جدید را می گشایم، تصویر بی چشمه ترین کویرها چشمانم را می آزارد. آری، دروازه سال جدید را

می گشایم؛ اما هلهله زار شبکه «الجزیره»، ضجه های عطشناکِ کاروان سرخ کربلا را در گوش من کمرنگ نخواهد کرد.

دروازه سال جدید را می گشایم. خواننده عرب، آهنگ جدیدش را به مناسبت عید با آرایش غلیظ تری در چشم هایت فرو می کند و سیاستمدار چاق، با عینك دودی اش پیام تبریک می فرستد. مجری های رنگارنگ و خیابان های روشن از لامپ های کم مصرف که تجّار خیرخواهِ

مردم دوست، به تازگی وارد کشور کرده اند. امّا ... امّا...

امّا در ازدحام بازارها و خریدها، پشت آهنگ های جدید و لبخند مجری ها، پشت نوار کاذب لامپ های کم مصرف، پشتِ نیّت تجّار خیرخواه، ... نیك اگر گوش بسپاری، صدای پای شتران

قافله ای را می شنوی که آرام، به سمت فرات گام می گذارد.

نیك اگر گوش بسپاری صدای پای صدها اسب را می شنوی، کوبنده و کینه توز که به سمت فرات پیش می تازند.

نیك اگر نگاه کنی، نیزه های افراشته ای می بینی، پیشاپیش کاروانی و در پس لشگری آری دروازه سال جدید را می گشایم ... ای کاش می شد این دروازه تا ابد بسته بماند! ای کاش هیچ سالِ جدید آغاز نمی شد! ای کاش سال ها از نیمه آغاز می شدند! آخر چه شادی ای، از آغاز سالی که با محرّم آغاز می شود؟ چه شادی ای، وقتی که در آغاز سال، وزش تیر «حرمله» از حنجره علی اصغر، حلقه حلقه در هوا موج می پراکَنَد؟! آخر چه شادی ای، وقتی که سال ها از ابتدای

خویش، یادآورِ تلخ مصیبت های بزرگند؟

بگذار شبکه ها هرچه می خواهند همهمه کنند و مانیتورهای پیشرفته، هر روز تصویر خواننده های عرب را با کیفیّت بهتری منعکس کنند؛ امّا من آخرین برگ تقویمِ کهنه را اوّلین برگِ سال تازه نفس از دیوار جدا می کنم و به این می اندیشم که این دیوارِ نیمه بر پای تا کی خواهد توانست تقویم ها را ورق ورق، از پای درآورد؟

ص:۸۹

کاروانی در راه

شکیبایی شعله ور/محمد کامرانی اقدام

دوم محرم الحرام سال شصت و یک هجری بود. زمین کربلا تشنه قدم های بارانی حسین علیه السلام بود و غرق در زمزمه زلال «اللّهُمَّ إنّی اعُوذُ بک مِنَ الکربِ وَ البَلاءِ». ستاره های آسمان معرفت و

فضیلت یکی یکی به سرزمین ترک خورده کربلاـ گام می نهادند و خیمه های خیس اشک برپا می ساختند. از شش سوی حادثه، بی قراری موج می زد و بی تابی سر به اوج می سایید؛ که کربلا

منزل گاه خون است و آوردگاه نور و ظلمت. کربلا اعجاز سر انگشتان ولایت است و وعده گاه رسالت.

کربلا گلواژه ای است که نور را در منشور نیزه ها، جلوه ای تازه می بخشد.

کربلا ترنمی است که آب را در زیر پلک عطش به جریان درمی آورد.

کربلا، نبض شجاعت است و خون جوشان غیرت های مالامال.

کربلا گستردگی عرفان است و تلاطم همسایه.

کربلا فرصت بارانی آخرین دیدار است.

کربلا اندیشه ای است شگرف و شکیبا، که هیچ واژه ای را توان تفسیر آن نیست.

کربلا شکیبایی شعله وری است که سیراب از دامن کودکان حسین علیه السلام است.

کربلا حیرت جاودانه تاریخ بر مدار اشک است و گریه.

ص:۹۰

کربلا کاروانی است از گل و بهار. کربلا تاریخی است ماندگار و فریادی است برقرار.

حسین می آید و گام در سرزمینی می نهد، جلوتر از تاریخ و خیمه هایی برپا می کند، افراشته تر از آسمان.

پلک خونین زمین/سید علی اصغر موسوی

پلک خونین زمین

سید علی اصغر موسوی

... گویی عطر شهادت را از گودال قتلگاه می بوید!

می پرسد: این جا کجاست؟!

می گویند: «کربلا»

با تمام اندوهِ نشسته بر صدایش می فرماید: اَللّهُمَّ إِنّی أَعُوذُ بِکَ مِنَ الْکَرْبِ وَ الْبَلاءِ!

کاروان را بگویید بایستد: این جاست همان وعده گاه جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله. این جا همان جاست که آسمان، تصویربردار لحظات ارغوانی اش خواهد شد. همان جا که شفق از دل لاله هایش خواهد رویید. همان جا که شاعرانِ آسمان تشنگی اش را مرثیه خواهند سرود. همان

جا که نسیم، عطر دست های آب آور «سقّا» را تا کنار خیمه «سکینه علیهاالسلام» خواهد برد. همان جا که واژه سراسر خونین شهادت، به قاموس دیوان عاشقان، افزوده خواهد شد. همان جا که یاسمین

جمالِ «قاسم علیه السلام» را به چنگال خون ریز خزان خواهد سپرد. همان جا که «حنجره» سپیدترین شکوفه احساس را زخمیِ شرنگ خوارترین خار، خواهد کرد. همان جا که تک تک خیمه ها را با

عطر ارغوانی «شهادت»، خواهد آراست. همان جا که آخرین تصویر وداع را بر آیینه نگاه «زینب علیهاالسلام»، خواهد آویخت. همان جاست که گودال قتلگاهش؛ پلکان عبور انسان از عالم خاک به «سدره المنتهی» خواهد شد.

این جا، همان جاست که نواده وحشیِ «هند» جگرخوار، گرمای دل آفتاب را، به زهر نیزه ها خواهد سپرد. این جا، همان جاست که، این بار، به جای پوست های موریانه خورده «صفین»؛

سیب های سرخ آکنده از عطر قرآن را، به سرنیزه ها خواهند زد. این جا همان جاست، که خاطره

طولانی ترین «شام غریبان» را به ذهن خسته تاریخ خواهد سپرد. این جا، همان جاست که عطر

گـل های صـد چاک شـده، مشام عرش را با خاک کربلا آشـنا خواهـد کرد. این جا همان جاست که ظهر عاشورایش، زیباییِ رکوع و سجود یک عاشق واقعی را به نمایش خواهد گذاشت. این جا، همان

جاست! همان جایی که تک تک سنگ هایش فریاد خواهند زد:

اَمان از دل زینب علیهاالسلام!

چه نجوای غریبی!

چه اندوه جانکاهی!

گویی زخمه به تار دل آسمان زده اند!

نجوایی که تاب و طاقت از دل زینب علیهاالسلام می رباید:

یَا دَهرُ اُفٍّ لَکَ مِن خَلیل

کَم لَکَ بِالإِشراقِ وَ الأصیلِ

مِن طالبٍ وَ صَاحِبٍ قَتیل

وَ الدَّهرُ مَا لا یَقْنَع بِالْبَدیلِ

وَ کُلُّ حَیٍّ سالِکُ سَبیلِ

ما أَقْرَبَ الْوَعْدَ مِنَ الرَّحیلِ

وَ إنَّما الْأَمْرُ اِلی الجَلیلِ(۱)

مگر چه دیده ای؟! مگر چه شنیده ای؟! مولا جان! ابا عبدالله علیه السلام!

آسمان صدایت ابری، و دلت پژواک فرو خورده فریاد است!

دور باد تماشای غم، از نگاهت!

دور باد پلک خونین زمین، از تماشای قامتت! ای آفتاب لحظه های سبز! ای جاودانه ترین افق سبز حاجات!

سرزمین موعود /عاطفه خرّمی

سرزمین موعود

عاطفه خرّمی

این جا همان سرزمین موعود توست. قطعه ای از بهشت که به زمین پیوند خورده است. از مرکبت پایین بیا! رحل اقامت بیفکن! این خاک می خواهد اعجاز عطش را تماشا کند؛ قرن هاست

ص:۹۲

۱- . سید ابن طاووس، لهوف، ص ۱۰۲.

درانتظار حضور توست. می خواهد درعطر نفس هایت مُتبرک شود. این خاک مهر سجود عالمی خواهد شد.

از مرکبت پایین بیا! رحل اقامت بیفکن! خیمه های بی کسی ات را برپا کن! به کودکانت مشق عطش بیاموز! این خاک از خون تو آبرو خواهد گرفت. خون سرخت در شریان عزّت و آزادگی انسان تا ابد جاری خواهد ماند.

سینه ات را به پهنای تمام دردهای عالم وسعت داده اند. تو امروز حماسی ترین مثنوی تاریخ را با تکه های پیکرت خواهی سرود. در بیت بیت شعر تو حقیقتی جاری است که راز ماندگاری

مثنوی ات خواهد شد. قافیه های شعرت چشم های عبّاس است، قامت رعنای اکبر، حنجر نازک اصغر. قافیه های شعرت، تمام وزن سیاه دشمن را به هم می ریزد. «هل من ناصر» غریبانه ات تمام دشت را به آتش می کشد. ذوالجناح از درد به خود می پیچد. حجم هوا سنگین است هر چه قدر

چشم می دود سیاهی است، نیزه های آخته، شمشیرهای برهنه، روبهان پلید، گرگ های درنده، و مردی که سینه اش به اندازه تمام زخم های نامردی بی انتهاست. سینه صدچاک او تمام تیرهایتان را برخواهد تافت، با تمام سپاه نیرنگ خود به پیش بیایید! به نام دین و به نام آیین محمّد صلی الله علیه و آله! کلام رسول خدا صلی الله علیه و آلههنوز در حافظه تاریخ مانده است: «احبّ اللّه من احب حُسینا» «هرکس حسین علیه السلام را دوست بدارد خداوند دوستش دارد».

حج أعلا/حسین یونسی

حج أعلا

حسین یونسی

موسم حجّ است، مردم از هر سوی، به سوی کعبه روانه اند. مکّه پذیرای مردمانی است که آمده اند عشق و ایمانشان را به صاحب این خانه مُکَرَّم طواف بدهند. از هرسو می آیند. هر روز به خیل جمعیت افزوده می شود؛ اما شگفتا! کاروانی در این بحبوحه آمدن ها، عزم رفتن کرده است.

کاروان از دروازه شهر می گذرد، گام از حریم حرمت و قداست شهر بیرون می نهد.

آی، مقدس مآبانی که زیر سیطره حکومت یزید، به دور خانه کعبه می گردید و در پاداش این

ص:۹۳

مناسـک، جوی شـیر و عسـل بهشت، و بـاغ هـای پر طراوت و زیبای آن را چشم داریـد! حـجّ در زمانه حکومت زور و جهل و خدعه و فریب اموی، جز در موازات گام های حسین نیست.

حسین – این نماد آزادگی و حریّت – حجّ را نیمه تمام رها می کند، تا حج اعلا را در سرزمین تفتیده کربلا به جای آورد.

حسین و تسلیم؟! حتی تصوّر زیستن در زیر یوغِ اسارت حکومت یزید، حکومت ظلم و جور، حکومت فریب و چپاول، برای او غیر قابـل تحمّـِل است، حـتی تصـور آن برایشِ دردآور است. لحظه ای درنـگ را بر خود جـایز نمی بینـد، اکنون که به مـدارا حجّت را بر خلق تمام کرده است، به سوی نینوا گام برمی دارد، به سوی عطش کودکان، به سوی خیمه های سوخته، دل های

دردمند، و روح های عاشقی که به عشق حق، جان را در طَبَق اخلاص می نهند و به روشنایی و درخشش خون خود، شب سیاه ظلم را از هم می درند.

تاریخ به شگفتی، در گام های حسین علیه السلام، می نگرد، دباره مردی از خانه فاطمه بیرون آمده است و جهان منتظر حماسه اوست ... کاروان در کربلا فرود می آید و جان ها در اشتیاق وصل،

لحظه شماری می کنند، فرود آمدن در کربلا فرا رفتن تا اوج آسمان هاست.

شهر نفرین شده/سیدعلی پورطباطبایی

دیگر، کوفه روز خوش نخواهد دید. بعد از آن شب هایی که علی علیه السلام کوچه های کوفه را می پیمود و یتیمان و درماندگان را می نواخت. بعد از آن که مسلم، خانه به خانه، درمی کوفت تا همراهانی پیدا کند، و بعد از آن که کاروان اسیران را در این شهر نفرین شده، گرداندند، دیگر روز خوشی برای کوفه پیدا نخواهد شد.

خاک سفله پرور کوفه، خانه هایی که جز پستی و ذلت، نپروردند و آب کوفه که بوی خیانت می دهد، و مردمانی که کاروان اسیران اهل بیت را با شادی و هلهله استقبال کردند، دیگر

شایستگی آن را ندارند که یک نفس راحت بکشند.

مگر علی علیه السلام نبود که نیمه شب ها برای یتیمان و غریبان غذا می برد؟ اکنون کوفه برای جبران، فرزندان او را نظاره می کند که این چنین غریبانه از کوچه ها می گذرند و کسی نیست که از ایشان دستگیری کند. چه فراموشکارند اهالی منافق کوفه! انگار همین دیروز بود که سپاهیان پیروز

علی علیه السلام از نهروان برمی گشتند و مردم کوفه به استقبالشان رفته بودند. چه قدر زود گذشت! اکنون روزهایی رسیده است که فرزندان و نوه های او، غل و زنجیر بر گردن، پا بر همان کوچه ها

می گذارند و همان مردم، هلهله کنان به استقبالشان می روند.

مردم بوقلمون صـفت دو رو، در چشم علی علیه السلام نگاه کردند و دروغ گفند و او را به ستوه آوردند؛ به حسین علیه السلام از پشت، خنجر زدند و حالا برای فرزندان او فریاد شادی سر داده اند.

همـان بهتر که این کـاروان در نیمه هـای شب، کوفه را ترک کنـد. همان بهتر که چشم زینب علیهاالسـلام در چشـمان همسایه های جفاکار سابقش نیفتد. منافقانی که نمک خوردند و نمکدان را شکستند!

چنـد رو بعـد که این کاروان از کوفه می رود، تنها یک چیز برای کوفه خواهـد مانـد: داغ ننگ ابدی؛ نفرین علی علیه السـلام چیزی نیست که از بین برود!

آتش متلاطم/محمد کامرانی اقدام

آتش متلاطم

محمد کامرانی اقدام

کوفه با چلچراغ های اشک، آذین شده بود و کاروان آهسته آهسته به دروازه های شهر، نزدیک می شد. اهل بیت حسین علیه السـلام در میـان هلهله کوفیـان، زخم هـای خویش را به روی نیزه هـا مرور می کردنـد. هول و هراس بر کوچه های کوفه سایه انداخته بود و طعنه و تهمت، فضای شهر

را مسموم کرده بود.

چون بی کسان آل نبی در بدر شدند

در شهر کوفه ناله کنان نوحه گر شدند

سرهای سروران همه بر نیزه و سنان

در پیش روی اهل حرم، جلوه گر شدند

از ناله های پردگیان، ساکنان عرش

جمع از پی نظاره به هر رهگذر شدند

بی شرم امتی که نترسید از خدا

بر عترت پیمبر خود پرده در شدند

دست از جفا نداشته، بر زخم اهل بیت

هر دم نمک نشان به جفای دگر شدند

فضـای کوفه لبریز بود از زخم خنـدهای کوفیـان، کوفیـانی که نـان و نمک از دسـتان پر مهر علی علیه السـلام خورده بودنـد و اینـک نمـک پـاشِ زخم هـای فرزنـدان علی شـده بودنـد. پرنـده هـا، همه از کوچه های کوفه کوچیـده بودنـد و تنها خفاشان لشگریان شام بودند که تاریکی حضورشان، کوفه

را شامی تاریک کرده بود.

کوفه عاری از هر مهر و محبتی شده بود و سرشار از هر کینه و عداوت.

قافله حسین در مسیر گریه ره می سپرد.

ص:۹۶

زینب اندوه فراوان خویش را با شکسته های دلش اشک می بارید! «مِنْ اَیِّ الْاُساری اَنْتُنَّ؛ شما از اسیران کدام مملکت و قبیله اید؟» سنگینی زخم زبان، تمامی وجودش را گرفت. هیچ چیز جز اشک، جلودار زینب نبود. زینب می دانست که کوفه نه جای ماندن است و نه جای دل سپردن، که اشک های رقیه تا شام باید جاری شود. زینب می دانست که کوفه غرق در کفر و نفرت است؛ نفرتی که باید آن را به آتش بکشد، کفری که باید آن را بسوزاند.

تیغ زبان خویش را از غلاف سکوت بیرون کشید تا نفس های منفور کوفیان را در سینه سیاهشان حبس کند. زینب کوفه را به آشوب کشید و فتنه کوفیان را به خویش برگرداند، زینب،

کوفه غرق در نشاط و لبخند را عزادار خویش کرد، زینب کوفه را به آتش کشید و اینک این اشک بود که به روی هر گونه ای می دوید و از هر چشمی می چکید.

سراسیمگی و آشفتگی، لشگریان شام را فرا گرفته بود. صلابت و صبرِ زینب، تمام لحظه ها را به زانو زدن در برابر اشک، واداشته بود امّا زینب هنوز بی تاب بود و خوب می دانست که

می بایست اشک های رقیه تا شام ادامه یابد.

ص:۹۷

سپاه سبز

خون تو .../محمدسعید میرزایی

این خون از آن کیست؟ این خون که در گلوی زمین، لخته بسته است؛

این خون که در مشام بادها وزیده است؛ این خون که خواب آینه ها را سرخ کرده است. خونی که چهارده قرن، راه پیموده است و «درختان حماسی» را سیراب کرده است. هر بامدادان، خورشید برمی آید تا به این خون مقدس سلامی دیگر دهد؛ خونی که در خاکی غریب ریخته شد،

خونی که خاک را متبرّک کرد.

این خون از آنِ کیست؟ این خون که از پشتِ پلک های جهان بالا آمده است و خواب های مردم دنیا را ارغوانی کرده است. این خون که در عروقِ رخوتناک اهالی خاک، روح «حماسه» و «قیام» می دمد و درخت «شهادت» را آبیاری می کند.

به یاد دارم که شهادت درخت بلوطی بود، بلوطی کهنسال - که ما میوه هایش را فشنگ یافته بودیم - ما به نام این خون، و صاحب این خون، به این درخت، هزاران دخیل سبز بسته بودیم. ما دعاهای سرخمان را در پای این درخت می خواندیم. ما زیارتنامه ارغوان ها را در پای این

درخت، زمزمه می کردیم. و این درخت، سایه ای کریم داشت. گاه صدها دخیلِ بسته شده را به

ص:۹۸

یک اشاره بازمی گشود، و همه این ها به برکت این خون مقدس بود - خونی که بر خاکی غریب، ریخته شده بود ...

فردا بهار خون تو از خاک می دمد/محمدسعید میرزایی

فردا بهار خون تو از خاک می دمد

محمدسعید میرزایی

خون تو می دود، در رگ های خشک خاک؛ خون تو جاری است.

امروز در دلم دسته های سینه زنی به راه افتاده اند.

مولا! درخت ها؛ نشانه های سبز لشکر تو هستند.

امروز، در باغ، هر برگ، دست بریده ای است که ندای تو را لبیک می گوید.

نسیمی که لابه لای شاخه ها و برگ ها می پیچد، نوحه خوان مصیبت تو است. توفان به طبل عزای تو می کوبد.

در آسمان، ابرها، سقّای خیل تشنگان تواند.

حالا تمام سنگ های زمین نیز می دانند: فردا، بهار، خون تو از خاک می دمد.

... و هر غروب، خورشیدِ در خون نشسته، سر جدا از تن توست، آن هنگام - که در مجلس یزید - در تشت خون نهاده شد ...

آه ... این همان لب و دندانی است که بوسه گاه پیامبر بود. این همان سری است که در دامان فاطمه علیهاالسلام جای داشت.

تو را چه حاجت است به فرات/ مهدی میچانی فراهانی

تو را چه حاجت است به فرات

مهدی میچانی فراهانی

آخر تو را چه حاجتی می تواند باشد به فرات و غیر فرات؟ تو که چشمانت، خود، طرح عمیق ترین و زلال ترین اقیانوس هاست، و کلامت رودی است که فرات، تنها موجی کوچک از

آن می توانـد باشـد، و دسـتانت سرچشـمه شـفاف ترین بر که هایی است که زایران تشـنه مقصد دریا، از آن سـیراب می شوند. آنان که می اندیشـند با بسـتن فرات تشـنه خواهی مانـد، خود، از همه آب های جهان، تنها به قدر کف دستی بضاعت دارند و هرگز نمی توانند راز دریا بودن تو را دریابند.

تو را چه حاجت است به فرات و غیر فرات؟ بگذار فرات را از ریشه بخشکانند، دشتی که تو را در خویش داشته باشد، برایش چه فرقی می کند که قطره ای چون فرات از آن بگذرد یا نه؟

تو را چه حـاجت است به فرات و غیر فرات؟ تو را که هرگـاه تشـنه بوده ای، جز به گشـایش چشـمه معرفـتی آسـمانی سـیراب نگشـته ای. آبی که از خاک بگـذرد، بی شک در پیکر آسـمانی تو راهی نخواهد داشت. وجود تو، خود، معجون شـراب های مطهّر بهشتی است، آخر آبِ خاک خورده فرات را چه به لب های آسمان چشیده تو؟

تو را چه حـاجت است به فرات و غیر فرات؟ که کاروان کوچک تو، خود، رودی است سـرشار از سرکشـیده ترین موج ها که چون می گذرند، همه فرات در تلاطم همهمه ملایم کاروان تو محو

می شود. رودی چندان جانبخش که چون پا به این صحرا گذاشت، این بیابان تا ابد به رفیع ترین

خاک های مقدّس و آباد زمین مبدّل شد.

حالا بگـذار هرچه می خواهنـد فرات را از تو دور کننـد. ایشان هرگز نخواهنـد دانست که آن چه تو را و کاروان تو را سـیراب خواهد کرد، جز رسیدن به سرچشمه آفرینش چشمه ها نخواهد بود.

پس به زودی سـیراب خواهیـد شد. شمشـیرهای جهل عرب به زودی قفسِ خاکی پیکرهای شـما را خواهد دَرید. پس آن گاه آزاد و سیراب، بال های پنهان بسته خویش را خواهید گشود.

شما بلند پروازان آسمان، می روید و آن چه که می مانَد، حدیث ناجوانمردی جماعت کوفی و بی مروّتی شمشیر کشانی است که آب، این مَهر مادر را بر فرزند روا نداشتند. آن چه می ماند،

داستان ناسپاسی قومی است که در پناه تدبیر و شمشیر علی علیه السلام زیستند و زیستن را به شمشیر خویش بر فرزند علی علیه السلام حرام کردند.

و نیز آن چه می مانَـد، قصّه حماسه ای است حک شـده بر پیشانی این دشت که جاودان بر چهره این خاک خواهـد درخشـید؛ قصّه ای در نهایت ایجاز، حادثه ای در چند روز، امّا جاری در وسعت

بی کرانگی، حمـاسه ای کـه در گـوش نسـل هـا و عصـرها می پیچـد و بر دوش بادهـا بـه دیـاران می وزد و در «خش خش» بلندترین درختان نجوا می شود.

بلندتر از آفتاب بر فراز قله ها /مریم سقلاطونی

رگ های گردنت را بریده بودند

سرت را از بدن جدا کرده بودند

پیکرت را تکه تکه کرده بودند

انگشتانت روی تن داغ صحرا می سوخت

دستانت را قطعه قطعه به غنیمت می بردند

تو آن قدر بزرگ شده بودی که آفتاب نمی دانست بر کدام چشمت بتابد

تو آن قدر بزرگ شده بودی که زمین نمی دانست چگونه برایت آغوش بگشاید

تو آن قدر بزرگ شده بودی که آسمان نمی دانست چگونه تماشایت کند

تو آن قدر بزرگ شده بودی که ستارگان نمی دانستند چگونه بر بدنت نماز بخوانند

صدای ضربان قلبت در تمام ذرات جهان پیچیده بود.

خیزران با بوسه بر لب های تو زیبا شد

گودال با در آغوش گرفتن تو عزیز شد

صحرا با رد گام های تو به شکوفه نشست

و تو نبودی، که آدم، نینوای تو را گریست

و تو نبودی، که خاک تشنگی ات را در گوش دریاها گفت

و تو نبودی، که آسمان غربت تو را به غروب نشست

و تو نبودی، که فرشتگان، گهواره ات را مقدس شمردند

عاشورای تو مظلومیت تاریخ انسان است

بزرگ ترین واقعه جغرافیای بندگی است

تو خدا را آن گونه که سزاوار است به تماشا ایستادی

مرگ را آن گونه که سزاوار است در آغوش گرفتی

زندگی را آن گونه که سزاوار است تجربه کردی

صحرا از آن روز جانی تازه گرفت

خون به ارزش واقعی اش رسید

و تو بلندتر از آفتاب ایستادی بر قله های سرخ مردانگی

امام سجاد علیه السلام

مرثیه ای برای صحیفه / سید علی اصغر موسوی

مرثیه ای برای صحیفه

سید علی اصغر موسوی

ای زیباترین روح پرستنده! ای تفسیر کامل عاشورا!

«خوشا فرزدقِ اشکی که عاشقانه دل به مرثیه نگاهت بسپارد!» آن گاه که سخن از گودال قتلگاه می گفتی و شانه هایت فراوانی گریه را همراهی می کردند!

مولا جان! چگونه می شود تو را جدای از «کربلا» انگاشت؟

چگونه می شود با یادآوری نامت، دل به نی ناله های نینوایی نسپرد؟

حتی شهادتت! با حوادث کربلا پیوند خورده بود. حتی تاریخ، روز شهادتت را در ردیف روزهای عاشورایی قرار داده است.

مولا جان! با کدامین داغ عاشورایی، همراهی ات کنم؟ با کدامین گریه شرح دهم، زخم ناله هایم را؟ به کدامین شعر، بسپارم آخرین آه غنچه را؟! در کدامین نوحه بریزم، اشک آتشین لاله را؟! چگونه می توانم، تنها اندوهگین سوگتان باشم؟!

چگونه می توانم سیراب از کنار «شطّ» بگذرم و با مرثیه ناتمام خویش نخلستان را شعله ور نسازم؟!

ص:۱۰۲

چگونه می توانم نگـاهم را از قنـداقه خونینی بـاز گیرم که گنـاهش حضور در معرکه عشق بود و صـداقت کودکـانه ای که بر تبسّمش نقش بسته بود؟!

چگونه می توانم به قامت دلارای «علی اکبر علیه السلام» دل نبندم، هنگامی که هنگامه ای شگفت انگیخته بود؟!

چگونه می توانم فریاد «قاسم علیه السلام» را که هنوز در گوش تاریخ طنین انداز است؛ فراموش کنم؟

چگونه می توانم به وداع واپسین «امـام علیه السـلام» در لحظه های سراسـر خونین گودال قتلگاه؛ در فریاد جگرسوز خیمه ها و در لحظه های ارغوانی وحشت و آتش، نیندیشم؟! چگونه می توانم،

شام غریبان را پایان یافته بدانم؟! چگونه؟!

این تو بودی، که، لحظه لحظه، در گوشه گوشه کربلا جاری بودی و تلخ ترین روز زندگی ات را نظاره می کردی.

مولاـ جـان! کربلا یعنی، تفسیر «صـحیفه» دلت. صـحیفه ای که آیه آیه اش، آکنـده از عطر دست های توست. دست هایی که جسم گل گون «پـدر» را به آغوش کربلا سپردند. صـحیفه یعنی: سـتاره ریز بی شـمار اشک هایت؛ یعنی، آسـمان همیشه ابری مدینه؛ یعنی، تحمّل نامردمانِ ناچیزی

چون، یزیـد و مروان و هشـام. صـحیفه یعنی، آرزوهای سبز پیامبر صـلی الله علیه و آله که عَلَمِ علم و انـدیشه را بر قلّه های تیره جهل افراشت؛ یعنی، سایه سار سبز ولایت؛ یعنی، چلچراغ توانمند و نورانیِ

هدایت. مولا جان! هنوز دل هامان آکنده از عطر اندوه کربلاست و سینه هامان سرشار از داغِ

شهادت تو. شهادتی که تقارن با مویه های نینوایی دارد و یاد عاشورا را در اذهان زنده می کند.

مولا جان؛ یا علی بن الحسین علیه السلام! اگر نبود حضور «حیدری ات»، غرور و تکبّر خیبریِ امویان شکسته نمی شد و آرمان عاشورا در سیاه چادرهای جهل و گمراهی، تنها به افسانه ای بدوی

تبدیل می شد؛ هرچند خدای عاشورا، صداقت ولایت را در ادامه عاشورا و حماسه کربلا قرار

داده است.

مولاـ جـان! این تو بودی که فـانوس هـای معرفت را در کوچه های تنگ و تاریک اعقادات آویختی و دین حقیقی خداونـد و سنت واقعی حضرت رسول صلی الله علیه و آله را جار زدی و در مسیر درست خویش جریان دادی.

ص:۱۰۳

مولا جان؛ ای تفسیر عاشورا؛ ای حقیقت پایدار ولایت؛ ای صحیفه داغ های نینوایی! تو را به غریبانه های شام غریبان قسم می دهیم که در قیامت و یوم الحساب، ما را از عنایتِ شفاعت

محروم نگردانی.

بازمانده قبیله شهادت! /خدیجه پنجی

بازمانده قبیله شهادت!

خدیجه پنجی

چشم هایم سوگ غم انگیز تو را، می گریند. دست هایم وداع سرخ تو را، بر سر و سینه می کوبند. تو را ضجّه می زنم و چشم های اندوهگین تو را، که سی سال گریست!

سی سال تمام گریستی و گریاندی. هیچ وقت، فرات چشم هایت، خشکسالی را تجربه نکرد! هیچ وقت، مشک اشک هایت، تهی نگشت. هیچ وقت، توفان اندوهت، فرو ننشست!

پلک که می گشود، کربلا- را می دیدی، واضح و روشن، درست مثل سی سالِ پیش! آب را که می دیدی، لب های ترک خورده به یادت می آمد ... عطش را می دیدی که از کویر لب ها، جاری

بود. آب را که می دیدی، تصویر پدر، در آینه چشم هایت، می درخشید که در گودی قتلگاه، با لبی تشنه، جان می داد ...

می دیدی و می گریستی و می گریاندی!

صدای گریه هر کودکی، تو را به یاد برادر شش ماهه ات می انداخت ... لالایِ هر مادری، اندوه و تشنگیِ علی اصغر را تداعی می کرد ... ، یادِ غنچه پرپری می افتادی که، در آغوش پدر،

شکوفایی را به شوق نشست ...

در سینه ات، آتش جریان داشت. شعله شعله درد در سینه ات، زبانه می کشید ...

تاریخ از تو می نویسد، از دردهایی که فزون تر از ستاره های آسمان است و بیش تر از ریگ های بیابان؛ از زخم های مکرّرت، زخم هایی عمیق تر از تمام درّه ها و بلندتر از تمام کوه ها.

بازمانده قبیله شهادت!

تو را می گویم! غم های تو را می سرایم! تو را که یعقوب وار، فراق هفتاد و دو یوسف را، صبورانه به سوگ ایستادی! تو را که سی سال گریستی و گریاندی!

خارهـای بیابـان را می دیـدی، زخم هـایت تـازه می شـد. خارهـای بیابـان تـو را به یـاد آتش و خیمه می انـداخت؛ به یـاد فرار دخترکان خردسال، در لابه لای خارهای مغیلان.

مشک که می دیدی، یاد عمو می افتادی، یاد سقای مهربان گل های محمّد! یاد دست های بریده در کنار علقمه!

آه! زینت بخش عبادت کنندگان!

مـدینه، داغ هجران تو را بر سـینه دارد. مـدینه، فراق تو را آه می کشـد! دیگر صدای گریه اش نمی آید. کوچه ها دلتنگ قدم های توأند؛ می روی با اندوهی بزرگ تر از تمام عالم!

آقای من! سـجادّه ات، هنوز طعم اشک هایت را می دهد. باد هنوز، معطر از مناجات توست. تو می روی و دنیا، فرزدق وار، به ستایش نشسته است آن همه عظمت را.

تو می روی و چشم ها، به سوگ می نشیند رنج سی ساله ات را،

که همیشه می گریستی و می گریاندی... تا عاشورا... فراموش نشود!

حضرت ابالفضل علیه السلام

هفتمین روز ... /حبیب مقیمی

هفتمین روز ...

حبیب مقیمی

ثانیه های تشـنه، در جست وجوی آب، ساعات کربلا را قـدم می زنند. هفتمین روز، تشـنه از راه می رسد، خسـته و شـرمگین؛ خسته از دلهره ای شش روزه، از اضطراب کاروان کربلا؛ و شرمگین

از مشک های بی آب.

حالا مشک ها در دلشوره بی نهایت خود، آبی نمی یابند تا کودکان خیمه گاه حسین را سیراب کنند. حالا سقا، در هاله ای از شرم، دسـتان خود را خالی می بیند و فرات، چند لحظه آن سوتر، جای دستان خود را خالی می بیند. حال زمین کربلا از لرزش شانه های حسـین، می گریـد و آسـمان بر خود می لرزد، وقتی زبان خشـکیده مادران بر لبان عطشان کودکان فرود می آید، تا شاید کمی از تشنگی شان بکاهد.

آسمان می لرزد و چه چاره که باری ندارد برای باریدن! هفتمین روز، اشک، غلتان غلتان خود را بر لبان خشکیده یاران حسین می رسانـد، اما اشک چه کنـد جز شـکوه از شوری خویش؟! هفتمین روز، آغاز اسارت فرات است و قحطی مردانگی. هفتمین روز، آغـاز عطش زمـان است و درمانـدگی زمین. هفتمین روز، سـراب آب است در چشمِ در راه مانـده کاروانیان کربلا؛ روز فریاد فرات.

بگذارید لبان خشـکیده را به قطره ای از خویش سـیراب کنم. بگذارید بار دیگر به دستان مقدس عباس متبرک شوم. بگذارید از آب روی آل علی آبرو گیرم.

او می نالد چرا که می داند به زودی علی اکبر سـراغش را از پدر خواهد گرفت: «ای پدر! تشنگی مرا کشت؛ آیا قطره ای آب پیدا می شود، تا رفع عطش کنم و باز گردم؟».(۱)

او می نالد چرا که می داند فرات، به زودی از قطره ای خون عباس رنگین خواهد شد. و اکنون هر غروب، فرات، خون شهدای نینوا را به خورشید هدیه می کند. اکنون هر محرم، فرات، هفت

روز می گرید و در هفتمین روز، آبی در چشم هایش باقی نمی ماند.

و چه قدر زیباست عروج ۷۲ عطشان از زمین خشک به سوی دریای آسمان!

ردّی از ذوالفقار/عاطفه خرّمی

ردّی از ذوالفقار

عاطفه خرّمی

... در چشم هایش، دردی غریب موج می زند؛ زیبایی اش خیره ات می کند، و برق عشـقی که از چشم هایش می تراود، عقل کودکانه ات را به مسخره می گیرد؛ دست هایش یادآور هیبت مردی

است که هیئت «خیبر» او را خوب می شناسد، ردّی از خشم ذوالفقار در نگاهش موج می زند.

احساس می کنی او را می شناسی ...

صدای کودکان حرم تو را به خود می آورد: «عمو! عمو! العطش ...»

مشک خالی اش قصه غربت دین خداست؛ او را می شناسی ... همه تاریخ او را می شناسند ...

ص:۱۰۶

۱-. سوگ نامه سیدالشهدا، ص ۱۰۱.

عشق و غیرت در بازوان مردانه اش گره می خورند و شمشیر و مشک و عطش توشه راهش می شوند.

به حقیقت راهش ایمان دارد و به حقّانیت مردی که غریب و تنها از بیابان ماتم زده کربلا فریاد مظلومیت آیین محمّد صلی الله علیه و آله را در سراسر عالم منتشر می کند.

با کوله باری از یقین به پیش می تازد. تاریخ، هیبت مردانه اش را به نظاره نشسته است، تاریخ بر رشادت جانانه اش گواه خواهد بود: «گواهی می دهم که تو سستی نکردی و رو برنتافتی و با آگاهی و بصیرت در کار خود درگذشتی».

احساس می کنی، علی علیه السلام است که خاطره بدر و اُحد را در هیئت عباس علیه السلام تکرار می کند.

«خدا را گواه می گیرم که تو به همان روشی درگذشتی که پیکارگران بدر و مجاهدان راه خدا درگذشتند. چون آنانی که با خیراندیشی در راه خدا با دشمنان خدا مبارزه کردند و در یاری

اولیای الهی کوشا بودند و از دوستان خدا دفاع کردند...» شمشیرت را با آب ایمان و اعتقاد سیراب کردی، شمشیرت مرز حدود خدا شد. شمشیرت سرنوشت تو را به شهادت پیوند می زند، شهیدان به سرنوشت سرخ تو غبطه خواهند خورد که: «همانا برای حضرت عبّاس علیهاالسلام نزد خداوند تبارک و تعالی مقامی است که همه شهدا روز قیامت بر مقام او غبطه خواهند خورد. «امام سجاد علیه السلام».(1)

زیر بارش تیغ /مریم سقلاطونی

زیر بارش تیغ

مریم سقلاطونی

نسیم، بوی خون گرفته بود

صحرا در تب هراس و شکنجه می سوخت

اسب ها، از پا افتاده بودند

خیمه گاه نفس نفس می زد، در چنگال شوم گرگ های گرسنه.

ص:۱۰۷

۱- . از امام سجاد علیه السلام.

کودکان زانوی مصیبت در بغل گرفته بودند

روز سیاهی بود

روز وحشتناک زخم و نیزه بود

زمین رنگ عصیان و سرکشی گرفته بود

نخل ها گواهی می دادند که تو عاشقانه با فرات زمزمه کردی

نخل ها گواهی می دادند که مردان قسیّ القلب، مشک هایت را نشانه رفتند

نخل ها گواهی می دادند که چشمان مهربانت را تیغ ها سوزاندند

نخل ها گواهی می دادند که دستانت را شمشیرها دریدند

روز سیاهی بود

شام غریبی بود

خاکستر مرگ بر سر صحرا باریدن گرفت

تو به تماشای داغ های بزرگی رفتی

زیر تاخت و تاز وحشیانه گرگ ها

زیر تابش صورت های نیم سوخته کودکان خیمه ها

ترس بر اندام ها افتاد

دیوارهای شرم فرو ریخت

تو سیراب شدی، از جاودانه ترین اندوه

ماهِ پیشانی ات زیر آوار تیغ ها ماند

با جنازه های بریده، حرف زدی

با چشم های زخمی، قرآن خواندی

زمین، تاول زخم های تو را دانه دانه شمرد

آب، فریاد روشن تو را قطره قطره سوخت

هیچ روزی، روشن تر از آن روز، ویران نبود

هیچ چشمی، سوخته تر از آن چشم ها، خداوند را ندید

ص:۱۰۸

و تو بر زمین افتادی

نه ... زمین تو را بر شانه های زخمی خویش گرفت

مشکی خالی ات، هوا را پر کرد، از نسیمی که بوی خون گرفته بود ...

... ماه دیگر از آن روز، روشن نتابید ...

... ماه دیگر از آن روز، در مُحاق خون افتاد، تشنه و زخمی.

حضرت زینب علیهاالسلام

ایستاده بر بلندای گودال/مریم سقلاطونی

ایستاده بر بلندای گودال

مریم سقلاطونی

بالای گودال ایستاده ای

گودال؛ این بهشت کوچک

گودال، این روشنی همیشه

صدای تازیانه های فدک را می شنوی

صدای شکستن دندان را می شنوی

صدای ضربات سیلی را می شنوی

صدای فرو ریختن در و دیوار را می شنوی

صدای شعله بار خیمه گاه را می شنوی

صدای آب آب کودکان را می شنوی

صدای غرش تیر و نیزه را می شنوی.

صدای شیهه ذوالجناح می آید

باتلاق خون و نیزه است صحرا،

چشم هایت بی رمق شده اند

دستانت را بالا می گیری

ص:۱۰۹

چشم به کدام سو دوخته ای؟

داغ کدام لحظه را بر سینه می زنی؟

بالای گودال ایستاده ای

صدای ضجه کاروان را می شنوی

صدای ضربه خیزران را می شنوی

صدای قطعه قطعه شدن دست ها را می شنوی

صدای تشنگی مشک ها را

صدای شعله و تنو خولی را

صدای داغدار خرابه های شام را می شنوی

صدای هلهله زنان دمشق می آید

چشم هایی در کاخ یزید تو را صدا می زنند

تازیانه ها در جست وجوی بازوان تواند

تیرها سراغ شش ماهه را از تو می گیرند

مردان جام های شراب؛ لبخند زنان، زخمت می زنند

نیش خنده های شکنجه سر باز کرده است

بالای گودال ایستاده ای

ذوالجناح در خویش می پیچد

ذوالجناح برهنه و زخمی برمی گردد

زخم هایت سر باز کرده اند

بیابان، بی رحمانه زیر شلاق سوزان عطش است

صحرا زیر بار سنگین خنجرهاست

تن های عزیزانت در عطش می سوزند

فرشتگان، چهره می خراشند

بیرق ها، سرنگون، بر تن بیابان افتاده اند

ص:۱۱۰

صحرا، تلّی از دست ها و چشم هاست

صحرا از تپش افتاده است

بالای گودال ایستاده ای

بوی عمامه برادرت می آید

بوی انگشت می دهد خاک

بوی باران اندوه می پیچد در چشم هایت

و تو فقط زیبا می بینی

و زیبا، تمام خاطره های تلخ را می چشی

تو ایستاده بودی .../پانته آ صفایی

تو ایستاده بودی ...

پانته آ صفایی

صحرا از هم می پاشید با صدای شیهه اسب های سرخ. صحرا سرخ بود. و تکه های خورشید گداخته، کویر را آتشفشانی کرده بود، ز زخم های مذاب ...

ستاره ها یک یک فرود می آمدند و فرشته ها، دسته دسته به عرش می رفتند... و تو ایستاده بودی، بر بلندای تپه ای که به نام تو سربلند کرده است، از پشت هزار و چهار صد سال تاریخ

شرم ساریِ انسان.

و تو ایستاده بودی، بر بلندای تپه ای، و تپه ایستاده بود بر گُرده صحرا، و صحرا به هم می آمد و از هم می پاشید و شیهه می کشید و می تاخت ... و تو هم چنان ایستاده بودی ...

و دشت کتابی بود، گشوده، در برابر چشمانت که ورق ورق می سوخت و به خاکستر می نشست، و تو برگ برگ می خواندی و با انگشت های کشیده ات ورق می زدی... و خورشید روبه روی تو بود، و تو رو در روی خورشید ...

ملایک به گرفتن رخصت نبرد، به عرش رفته

بودند. زمین از فرشته خالی بود و تو بودی: انسان! ایستاده در برهوت زمین، بر شانه های برهنه

زمان، و نگاه می کردی: ... صحرا نقاشی بزرگ خدا بود - که ستاره ستاره می افتاد و فرشته فرشته برمی خاست - و خورشید روبه روی تو بود - که می سوخت و می رقصید و آتش می انداخت به جان تشنه صحرا و چه می کرد خورشید! ...

و خون بود که قطره قطره می چکید و دانه دانه بلند می شد در دل زمین، و جوانه می زد، و می بالید و برگ می داد ... و خون بود که درخت درخت، جنگل می شد و جنگ جنگل، زمین سرخ

را سبز می کرد، و سبز می شد ... و خورشید بود که می گداخت و ذوب می شد و می چکید در دهان تشنه خاک و خاک بود که می نوشید و روشن می شد ...

... و تو ایستاده بودی که خورشید افتاد، و خوشید افتاده بود که فرشته ها به زمین برگشتند، با

رخصت جنگیدن در نبردی که به پایان رسیده بود؛ با رخصت دویدن در رکاب سواری که دیگر سوار نبود ... با رخصت یاری کردن سپاهی که دیگر سپاه نبود؛ تکه تکه پیکرهای سرخ بود، در زیر پایِ اسب های کهر؛ و خورشید، فانوس سبز بود، بر فراز نیزه های شب.

... و سپاه دیگر سپاه نبود. سپاه یک تن بود؛ یک زن! و آن زن تو بودی؛ ایستاده بر گُرده صحرا؛ خیره در تقاشیِ بزرگ خدا؛ چشم در چشم خورشید ...

و تو ایستاده بودی به تماشای دشت؛ و خدا ایستاده بود به تماشای تو؛ و فرشته ها به تماشای آن چه نمی دیدند ...

صبح شد، و تو لب گشودی، و شیهه اسب های پریشان و شیون دشت فروکش کرد. و تو لب گشودی: «مَا رَأَیْتُ إِلَّا جَمیلاً» و خدا لب گشود: «فتبارک الله أحسن الخالقین ...» و فرشته ها به سجده فرود آمدند و هیچ نگفتند ...: «سبحانک ما علم لَنا إلّا ما علَّمتَنا» و ابلیس هم هیچ نپرسید! ...

وارث کربلا /اکرم کامرانی اقدام

وارث کربلا

اکرم کامرانی اقدام

چشمانمان را از پس غبار قرون می گشاییم و هزاره رنج هایش را به سوگ می نشینیم، و می ستاییم خاتون اشک را، بانوی کوفه را، مادرِ صبوری را و روحِ کربلا را؛ او را که اسطوره رنج

است و مقاومت، و اسیر دستانِ هزار کوفه خیانت؛ زینب را در فصلی، سرخ، کبود، سبز، در کوچه های تحقیر و تبعید، در لابه لای زنجیر و اسارت، با پیکر زخم خورده بر فراز واقعه ایستاد و وارث عطش های کربلا شد و نگارنده غم های عاشورا.

ص:۱۱۲

طنین فریاد نخل های سوخته از شقاوت، و آفتابِ سر بریده از عداوت، به گوش می رسد:

بانوی غیرت، خواهر خورشید، زینب

مجموعه مردانگی در هیأتِ زن

باید خلاصه در سه معنا کرد و صفت

ماتم کشیدن، زخم دیدن، صبر کردن

بغض های در گلویش را جرعه جرعه فرو کشید، و قطره قطره خویش را بر اندوه سوزانِ

کربلا بارید. داغ برادر، سنگ صبورش را ذوب کرد، آتشفشان شد و گدازه گدازه از سینه اش

جوشید و بر زبانش جاری شد و بر دارالاماره فرو ریخت. از ورایِ خاکستر خیمه ها و جنون

نیزه ها، فریاد شِکوه بر لبان دردناکش جاری ساخت: «لَیتَ السَّماءُ تطابَقَتْ علی الارض ...». فریادهای عطشناک کربلا را می شنید، که:

من گفته نمی توانم اندوهم را

یک بار دگر به خطبه بنشین زینب

از پسِ پرده حجاب، منطق آسمانی اش را در نطقی کوبنده سرود و زمزم ایمان از سنگ صبورش جوشید؛ معصومیت نگاهش، یزید را به مسخره گرفت و یزیدیان را محکوم کرد.

زینب! خیمه پایداری ات هنوز پابرجاست و جامه صبوری ات هنوز بر تن، در آن هنگام که تو بودی و کربلایی ماتم و دریایی غم؛ در آن هنگام که تو ماندی و فریادهای نینوا و خاکستر

خیمه ها؛ قلبت شکسته بود مانند پهلوی مادر، زهرا علیهاالسلام؛ و تو مانند مرغکی در ساحلِ آرام و خونین کربلا، بی تاب از سکوت سرخِ صحرا، میان موج های خون و جنون، بی پروا، تمام آسمان

را گریستی؛ فریاد خشم از گلوی حق برآوردی و بلندای حقیقت را بر ارتفاع زخم خورده زمین، - کربلا گنجاندی؛ بار غصه پشتت را رخم کرد و تو نشسته به نماز ایستادی ...

تو شیر زنِ دیار عاشورا و اندوه همیشه جاری کربلایی که «از عصر عاشورا تجلی کردی» تویی که با حدیث توفان، قلب یزیدیان را شوراندی و حادثه آفریدی، چونان کربلا.

یک روز تمام کوفیان می فهمند

روح تو و بوتراب همزاد همند

چشمانمان را از پس غبار قرون می گشاییم و هزاره رنج هایت را به سوگ می نشینیم و

ناباورانه، تو را می ستاییم و رنج هایت را می سُراییم:

کجاست آن که بفهمد غم نگاهت را

دلم گرفته به یاد غریبی ات امشب

هزار قافله دردم، بیا مرا دریاب

فدای صبر و شکیبایی تو ای زینب

ص:۱۱۳

بر تو چه گذشت؟/حمزه کریم خانی

ای دریای صبوری که آفاق خسته دل ها را با آرامش آبی خویش تسلّی می بخشی! بر تو چه گذشت آن هنگام که ایستادن قلب زمان را از بالای گودی قتلگاه می نگریستی؟

بر تو چه گذشت آن هنگام که در لحظه های سرخ عاشورا، از گونه های به سرخی نشسته رقیه اشک می زدودی؟ بر تو چه گذشت آن هنگام که هفتاد و دو مسافر خورشید را بدرقه کردی؟ و آن هنگام که سکینه در کرشمه آسمانی نگاه تو، آرامش خویش را جست وجو کرد.

ای شکیب مجسم! اندوه بی نهایت قلبت را در چادر سیاه خویش فرو بر؛ که رقیه تازه به خواب رفته است و امشب شام غربت غریبان است.

زینب! نمی دانم آن شب چگونه گذشت بر یتیمانی که هنوز چشم به راه پدر بودند؛ بر

کودکانی که آتش عطش خویش را با اشک فرو می نشاندند و به یاد تشنه ها در زلالی آب، اشک

می ریختند.

فردا روضه آسمانی تو شیطان را در قفس استخوانی وجدان به زنجیر می کشد. فردا واژه ها در گفتار تو، خویش را گم می کنند و هر واژه که از لب های خشکیده ات می تراوند، شیون جانسوز

قلب ها را برمی انگیزد. فردا حادثه نگاران تاریخ، عاشورا را از خروش سهمگین فریاد تو

درخواهند یافت؛ و نقاشان، اندوه بی پایان عاشورا را از توفان آن کلمات خروشان تصویر

خواهند کرد.

آری! بغض نهفته در گلویت شعله بر آسمان احساس می زند. فرشتگان هنوز سر بر سینه

صبورت، درد خویش را فریاد می کنند و تو ای آینه دار مصیبت، بلور خانه اشکت را در خلوت صحرا لبریز مکن که قلب زمین منتظر بهانه ای برای گریستن است.

ص:۱۱۴

حضرت علی اصغر علیه السلام

پلک بر هم نگذار/حمیده رضایی

پلک بر هم نگذار

حمیده رضایی

آتش از هر سو زبانه می کشد، خورشید کوچک می شود، آن قدر که در صفحه آسمان گم می شود. ابرها در هم می پیچند، خاک بوی خون می دهد، فرشته ها مصیبتی را که در برابر

چشم هایشان اتفاق می افتد، بر سر می کوبند و اشک می ریزند. ستون هفت آسمان به لرزه می آید،

بال پرواز کبوتران قدرت گشوده شدن ندارد، هیچ دریچه ای این جا باز نیست جز به دوزخ.

دست های شیطان در خاک ریشه می دواند، فرات، خون لخته های جگرش را موج می زند، و اندوهی عظیم بر شانه لرزان امواج می کشد.

خیمه ها در آتش می سوزند و دود می شوند، بیابان در تف آه ملائک گُر می گیرد، و در دستان خورشید، بهاری نورس پر پر می شود؛ بهاری که عطش، جوانه هایش را خشکانده است؛ بهاری که هنوز صدای گریه اش، آسمان و زمین را از اندوه، به هم می ریزد؛ بهاری که هزاران پروانه بر پیکرش بال گسترده اند تا ظهر عاشورا پیکرش را آزار ندهد.

خون، قطره قطره بر خاک می چکد از گلوی تشنه بهاری که هنوز نشکفته است؛ بهاری که در راه رسیدن، تیر باران می شود. خون، قطره قطره بر خاک می چکد و هزاران شقایق سر برمی دارند

از خون گلوی بهار.

پلک بر هم نگذار که آسمان، وامدار گوشه چشم توست که به اشاره ای در هم بپیچانی اش!

لبخند تو خلاصه خورشید است، خلاصه تابش، نگذار قطرات اشک، گونه هایت را شیار بیندازد.

دست هایت شاخه های آسمان است که ستاره ها بر آن آویزانند، بهار تویی، بهاری که در ظهر عاشورا پر پر شد؛ تشنه کامی ات را فرات موج می زند، با اندوهی به عظمت شانه های خورشید.

این دشت از این پس، بوی بال های سوخته می دهد، بوی حادثه، بوی اتفاقی که نباید.

قنداقه ات را ملائک از کهکشانی به کهکشان دیگر بر سر دست می برند. گاهواره آرامشت،

فراتر از آسمان بالا دست است. بال های پروازت آماده است، بوی عروج می دهد.

ص:۱۱۵

آرزوی قشنگ «بابا»/سید علی اصغر موسوی

می چکند از نگاه ها، پنهان

اشک ها، یادگار دریایند

آسمان هم به گریه می آید

وقتی از چشم «کودکی»، آیند

کودکی مانده در دل غربت

خفته امّا درون ویرانه

آن که روزی نگاه زیبایش

شد حدیث هزار پروانه

جرم او را کسی نمی دانست

جرم پروانه را نمی دانند

آن چه مردم شنیده می گویند

رسمِ جانانه را، نمی دانند

چشم ها را گشوده، می نالید

در فضای غریبِ ویرانه

مثل شمعی که اشک می ریزد

در سکوت حزینِ یک خانه

ص:۱۱۶

عمّه، این خانه، آسمان دارد؟!

آسمان را گرفت در آغوش

مثل یک عقده در گلو، افسرد!

آرزوی قشنگِ «بابا» هم!

در همان آخرین نگاهش، مُرد

حضرت قاسم علیه السلام

ناله هایش، اگرچه می گفتند:

«غربت خانه کرده بی تابش»

دور می زد درون تاریکی

لحظه لحظه، نگاه بی خوابش

جست وجوهای او، نشان می داد

انتظار کسی، به جان دارد!

سر به بالا گرفته، می پرسید:

یادگار برادر/محمد کامرانی اقدام

یادگار برادر

محمد کامرانی اقدام

یادگار برادر بود و پاره جگر حسن علیه السلام. شوقی شگفت در چشم های شیدایش موج می زد. رنگ چشم هایش «اَحْلی مِنَ العسل» بود. سیمایش شکفته تر از گل بود. با عاطفه تر از هر آغوشی،

عطشناک، رو در روی تنهایی عمو ایستاد و هیچ نگفت. فرات در آن طرفِ فتوت موج می زد و دریای وفا در این طرف حادثه، سر به زیر و عطشناک، تشنه یک جرعه نگاه رضایتمند حسین علیه السلام بود.

«عمو جان تشنه خوناب تیغم

مکن از باده عشقت دریغم»

ص:۱۱۶

نگاه حسـین علیه السـلام بر قامت بالای قاسم دیری نپاییـد و چونان ابری بارور و بهاری، در ناگهانی از بغض شـکفت و بارید. نگاه قاسم یادآور مدینه است و غربت اندوه بار کوچه های آن. نگاه قاسم

موج خیز است و با سیاهی در ستیز. نگاهی است ژرف تر از زخم های عمیق تنهایی و غربت.

قاسم همچنان سر به زیر انداخته است و چشم انتظار لحظه تلاقی تبسّم و اشک است.

«از پشت آسمانتْ فلک می کند خطاب

کای به ز روی مَه، مَه روی زمین تویی

اینـک این حسـین علیه السـلام است که غرق در این همه زلالـی و زیبـایی، دست در آغوش تماشـای قـاسم می کنـد و زیبایی زیبنده او را مرور می کند.

زیبایی زیبنـده قاسم را مرور می کنـد و با یک پلک زدن، به پس کوچه های مـدینه می رسد، به لحظه های تنهایی برادر. نگاه حسـین از بقیع می گذرد و در جوار روضه پیامبر صـلی الله علیه و آله، خیمه می زند. به یاد می آورد زمانی را که بر شانه های پیامبر می نشـست و غرق در لبخنـدهای معطر پیامبر می شـد. حسـین علیه السـلام، چشم های خیس خود را که گشود، بی تابی قاسم را در آغوش خود یافت. کدامین اجازه می تواند رنگ شیرین چشم های قاسم را از حسین علیه السلام بگیرد؟

کـدامین اجـازه است که بایـد از دل حسـین علیه السـلام بر زبـانش جـاری شـود؟! که عشق، گذشـتن از وابسـتگی هـا است، و سلوکی است بی توقف. و حسـین علیه السـلام سـکوت کرد و سکوت، سکوتی که علامت رضایت است و نشانه دلتنگی های ناگزیر.

سکوت، علامت رضایت است و رضایت حسـین علیه السلام سرمایه سعادت ابدی. قاسم که پاسخ را در سکوت عمو یافته بود، آسـیمه سـر، در آغوش حسـین علیه السـلام شـناور شـد. چشم در چشم حسـین علیه السـلام دوخت و بـا زبـان بی زبـانی، ایثـار ماندگار عمو را ستود.

قاسم، این یادگار بهار زخمی برادر، لباس رزم به تن می کند. تا به بزم شوریدگان درآید. قاسم می رود، و با او رودی از نگاه حسین علیه السلام جاری می شود. قاسم می رود، گویی دل و جان حسین علیه السلام

می رود.

ای منظری که می روی از چشم تر بمان

در قاب چشم منتظرم یک نظر بمان

آفتاب روز عاشورا به سرخی کامل خود نزدیک می شود و آسمان با غزل بارانی خویش به

بدرقه قاسم

ص:۱۱۸

می شتابد. زخم ها، آغوش خود را به پیشوازش می گشایند. تا چند لحظه بعد، قاسم

مهمان تبسّم عمو خواهد شد. حسین در آن سوی واقعه، لحظه های تماشایی و سرشار از تمنای

قاسم را مرور می کند، تمنایی که آتش بر دل حسین علیه السلام می زند، تمنایی که:

«عمو جان تشنه خوناب تیغم

مکن از باده عشقت دریغم

سرم دارد هوای نی سواری

سرم را بر سر نی می گذاری

عمو جان گر به صف افتاده ام من

چرا پس از قلم افتاده ام من

بده جامی که دست افشان شوم من

به جشن تیغ ها مهمان شوم من

و حسین علیه السلام برخاست و دید که انتظار، در چشم منتظر قاسم موج می زند. و زمان آن رسیده بود که شربت شهادت را بر کام قاسم ریزد.

سلام ها سر به زیر حرّ /محمد کامرانی اقدام

حرّ بن یزید ریاحی

سلام ها سر به زیر حرّ

محمد کامرانی اقدام

چرخی زد و شمشیر را دایره کرد. چرخید و چرخید و چرخید. با شتاب از خویشتن برون زد؛ خالی از خویش شد و تهی از حضور پریشان و آشفته اش. گریزان از خویش، پندارهای پوچ و پریشان را چون غباری پشت سر نهاد و رو در روی آفتاب، تمام شرمساری و پشیمانی اش را به

خاک افتاد. حادثه در آستانه اتفاقی تازه تر از خون رگ های غیرت حرّ بود. حادثه در تماس

تبسم هـای حسـین علیه السـلام و اشـک هـای حر، سـرشار از شـکوه شـده بود. حادثه، چشم به راه یک اتفاق بارانی بود. نگاه حسـین علیه السـلام چونان آفتاب، بر نگاه جاری حرّ تابیـد. حرّ بی قرار و بی تاب، سـر به زیر انـداخت که آیا از این هزار توی شرمساری مرا توان گریزی هست؟!

آیا از این همه بی قراری، به اندازه یک لبخند مهربانی، سهم من خواهد شد؟!

در انـدیشه «آیـا»ی دوبـاره ای بود که شـکفتن شـانه هـای خوش را در ناگهـانی از گل و لبخنـد احساس کرد. هنوز به خویش نیامده بود که حسین علیه السلام، مهربانی خویش را به او بارید.

حر هنوز باور نکرده بود که عاشق شده است!

ص:۱۱۹

حر هنوز باور نکرده بود که سرافراز شده است!

حر هنوز باور نکرده بود که غرق در آغوش مواج حسین علیه السلام شده است!

آفتاب روز عاشورا در امواج حرارت جنون بود، و شمشیر برهنه حرّ، چونان آینه ای زلال و صیقل خورده، غیرت خروشان حرّ را به سماع برخاسته بود.

آفتاب روز عاشورا در اوج حرارت جنون بود و فرات، سرشار از نگاه سرشار حرّ.

شییع وجدان خاموش/محمد کامرانی اقدام

تشییع وجدان خاموش

محمد کامرانی اقدام

خاطره اش را خاطره لحظه ای که آب را بر روی حسین علیه السلام بست، می آزرد و بغضش را لجوجی اشک های بی تابش می فشرد. بی تاب بود و بی قرار، به خویش می اندیشید که کدام احساس و کدام واژه به استقبال تشییع وجدان خاموشش خواهد آمد. به فرات می نگریست، به

پیام متلاطمی که آتش در دلش برپا کرده بود و او را به سوی خیمه حسین علیه السلام می خواند. هنوز تلخ

کامی خویش را در آینه اشک می نگریست و می گریست. سر تا پای خود را مرور کرد، جز نگاهی

خش دار و تصویری زنگار گرفته در آینه حضور خویش نیافت. سر تا پا غرق عرق شرم بود و پا تا به سر پشیمانی. به آن طرف خیمه گاه نگریست. به لبخندهای تشنه حسین علیه السلام که منتظر سلام های

سر به زیر حرّ بود. تلاطم تردید بر سینه اش پای می کوبید و او را به کناره های آرامش آغوشش حسین علیه السلام می خواند. شعاع آفتاب، چونان نیزه هایی سرخ، از زره ضخیم زینهار دارش بر تنش می خلید و زخم و داغی را که در کنار فرات، بر قلب شکسته حسین علیه السلام زده بود، به یادش

می آورد. به پشت سر خود نگاه کرد، یک عمر جوانمردی و آزادگی اش را فرات با خویش برده بود.

به حال خویش نگریست و گریست؛ سرمایه یک عمر را، به لحظه ای غفلت، بر باد رفته می دید.

ص:۱۲۰

مزمه ای زلال تر از فرات بر لبانش جاری شد که:

«یک رکعت دل پای خم باده نشستن

بهتر که همه عمر به سجاده نشستن!

چرخی بزن ای مست که این جرم بزرگی است

در مجلس شور و طب و باده نشستن

فصل سفر سرخ که گویند رسیده است

تا کی دو دل و خسته لب جاده نشستن

از خویشتن خویش طلوعی کن و برخیز

ننگ است برای چو تو آزاده نشستن

یک یا علی علیه السلام ای مرد فقط فاصله دارند

آماده به پا بودن و آماده نشستن»

حُر/امیر خوش نظر

حُر

امیر خوش نظر

آرام آرام از لشکر سیاهی کناره می گرفت و به سوی وادی نور پیش می رفت. مصمّم، امّا خجلت زده، در این اندیشه که آیا فرزند فاطمه علیهاالسلام او را می پذیرد؟ و اگر نپذیرد، بر کدامین سو راه در پیش گیرد؟ می رفت و دستار از سر باز می کرد تا شرم چهره اش را بپوشاند؛ امّا نگاه مضطربش را چه کند؟! چشم هایش را بست: «خدایا! ای خدای توبه پذیر!»

گویی، نه مرکب، که جذبه الهی او را می کشید، کششی از جنس آتش طور.

فصلی میان او و دیگر کوفیانِ در بند بنی امیه بود که به جُرگه آزادگان پیوندش می داد؛ او هم حُرّ بود و از هر دو جهان آزاد و هم بنده عشق.

این چند دقیقه راه، از اردوگاه اموی تا حَرم حسینی، یک عمر، سلوک بود و یک عالم، سیْر. شمیم بهشت به مشام جانش رسید. به وادی ایمن وارد شده بود، از حضیض خودخواهی به درآمده بود و به اوج خدا خواهی

برآمـده بود. بر خود نهیب زد: «حُرّ! تو اکنون به حَرَم قـدس حسـین وارد شـدی؛ از آن چه رنگ تعلق پذیرد، خویشـتن را آزاد کن».

و چه بدبخت بود «هرثمه فرزند سلیم» که عُذر آورد: «ای حسین! من زن و فرزند خویش باز

نهاده ام و بر آنان از گزند پسر زیاد، بیمناکم.»

- «با مایی یا بر ما؟»

و هرثمه عافیت طلبانه گفت: «نه با توام و نه بر تو». و چه بزرگ بود حسـین علیه السـلام که فرمود: «اکنون از این میدان شتابان بگریز که سوگند به او که جان حسـین علیه السـلام در دست اوست، هیچ کس نیست که امروز تماشاگر کشته شدن ما باشد و به یاریمان نشتابد، مگر این که خدا او را در دوزخ افکند». و او به سوی چند صباح، سر در سایه شوم اموی بردن، گریخت.

حُرّ به دیدار مولا واصل می شد؛ امّا دیده بر زمین دوخته بود و سر به زیر انداخته: «من ... من حُر، پسر یزید ریاحی هستم؛ همو که ... اول بار راه بر تو بست و دل کودکانت را شکست، اکنون به پوزش خواستن آمده ام، آیا ... مرا بازگشتی هست؟»

یک آن نگاهش با نگاه امام علیه السـلام تلاقی کرد. چشم های مولا نجیب بود و مهربان. گویی حسین علیه السلام به انتظار او بوده است. لب هـای خشـک امـام علیه السـلام به سـخن بـاز شـد و جان تشـنه حُر را سـیراب از زلالِ رحمت الهی کرد: «آری، پروردگار آنان را که به سوی او بازگردند، می پذیرد».

چه شـیرین و سـبک بود آن احساس که با ترنّم این کلامِ روح فزا در رگ های ملتهب حرّ دویـد و او را به وجـد آورد! بگذار تیغ ها او را در برگیرنـد و تکّه تکّه اش کننـد. بگـذار سـینه مالامال از محبت حسـینی اش را دشـنه های کینه اموی بدرنـد. چه باک! این جان و هزاران چون این جان، فدای

حسین علیه السلام.

- «ای فرزند رسول خدا! رخصتم ده تا اولین کسی باشم که از حَرم خدایی ات دفاع می کنم و به پای تو جان می بازم».

و مولایش رخصت رفتن داد. چنان بر مرکب تاخت زد که گویی به دروازه بهشت می تازد و خوف آن دارد که راه آسمان را به رویش ببندند. لختی در برابر سپاه تبهکاران ایستاد:

«ای کوفیانِ مادر به عزا نشسته! ای خیانت پیشگان رسوا! حسین را به خود خواندید و به یارای اش امید دارید و اکنون دست از او کشیده و به رویش درآمده اید؟! بر او چون ددان حلقه زده اید و آب فرات را که یهود و نصارا و مجوس از آن می نوشند و سگان و خوکان در آن

می غلطند، بر او و خاندان پاکش حرام کرده اید؟! چه بد، حق محمد صلی الله علیه و آله را درباره فرزندان او به جای آوردید! خدای، در روز عطشناکی، سیرابتان نکناد!»

امّا باران تیرهاشان بر سرش فرود آمد. اندکی به سوی خیام حَرم عقب نشست و بار دیگر رجز خوان به سویشان حمله بُرد:

منم حُر جنگ آور صف شکن

که راهست یارای بازوی من؟

به یاری فرزند خیر النّسا

زنم تیغ بر گردن اشقیا

و چنان بر فوج دشمن می زد که شهابی به سینه شب. چندی کارزار کرد و چندی از تیره روزان به خاک افکنده از نَفَس افتاده بود که گروه نامردان در میانش گرفت و آماج تیر و نیزه و سنانش ساخت. خشنود، با خود می اندیشید که «تمام دردها و زخم ها را به تن خریدارم تا مولایم حسین را شرط جانبازی به جای آرم.

گرگ ها، نیمه جان رهایش کردند، نفس هایش به شماره افتاده بود. می دانست تا دمی دیگر روحش قالب تهی خواهد کرد. از هر جای تنش زخمی دهان باز کرده بود و به مرگ می خندید.

سعادتمندم اگر باری دیگر چشمان مهربانش را ببینم». ضرب آهنگِ با وقارِ گام هایی را شنید که به سویش می آمد. چشم باز کرد حسین علیه السلام را دید که بر بالینش نشسته و سرش را به دامن گرفته تا زخمش را با پارچه ای ببندد. امام، حرّ را از کوثر تولّای خویش چنین لبریز کرد:

«خدایت رحمت کناد ای حرّ! تو آزاده ای چونان که مادرت نامید. گوارایت باد شربت شهادت در برابر خاندان پاک رسول خدا صلی الله علیه و آله».

نگاه شکرگزارش را به چشمان آقایش دوخت؛ گو این که می گوید: «آقای من! رسم آقای تمام کردی که بر بالینم آمدی». می خواست، امّا نفسش برنیامد که بگوید «جانم هزار بار فدای تو، یا اباعبداللّه».

یازدهمین بهار سرخ/سید علی اصغر موسوی

عَمروبن جُناده

یازدهمین بهار سرخ

سید علی اصغر موسوی

نهال قامتش را بهار، تنها یازده بار به تماشا نشسته بود؛ اما خورشید به تابندگی جبینش رشک می برد.

هر روز برای رسیدن به برومندی و جوانی، مشق شمشیر می کرد و تمرین محبّت. هم مادر،

عاشق او بود، هم او عاشق مادر، به اندازه ای عشق در وجودشان جاری بود که روزگار به آن همه عطوفت و مهر، رشک می برد و خزان ناجوانمرد، حسادتش را با شمشیر کین در کمین نشسته بود

تا زخم جدایی بر پیکرشان بنوازد. آفتاب عاشورا کم کم به نیمه آسمان می رسید؛ مادر و فرزند، گویی از نگاه هم جدایی را خوانده بودند. دل کندن از نگاه یکدیگر سخت شده بود؛ امّا، منادی «منای کربلا» قرعه عاشقانگی را این بار به نامِ «عمروبن جناده انصاری» رحمه الله زده بود؛ کودکی که بزرگی نامش، خردسالی اش را پوشانده بود.

او برای جنگیدن نمی رفت که رسالت سفیر لحظه های زیبایی شهادت، نشان دادن عظمت

عشق، بود؛ عشق به جلوه زار وصال دوست؛ عشق به آرمان آسمانی ثارالله علیه السلام! خنجر جدایی، ناجوانمردانه، رشته امید مادر را بُرید و آسمان با اندوهِ تمام، «مرثیه شهادت» را زمزمه کرد:

هدیه شد دسته گلی از همه گل ها، خوش تر

به سزاوارترین مادر عاشورایی

آتشین، سرخ، که خورشید ز خلوت گاهش

با تبسّم نظری کرد بر آن زیبایی

مادر، آن هدیه به میدان شهادت پس داد

گفت: از آن چه که دلتنگ شوم، دل کندم

من که پرواز پسر، در دل توفان دیدم

لنگر عشق خود از دامن ساحل، کندم

یازده سال، به پرواز پسر، اندیشید

تا مگر اوج بگیرد، برود بالاتر

مثل آزاده ترین سَروْ، به بی همتایی

«عمرو» او جلوه کنان قد بکشد زیباتر

ص:۱۲۴

فارغ از دغدغه کودکی اش، مردی شد

رفت تا مثل پدر او به سعادت برسد

عشق مادر، سببِ عشق خداوندی شد

رفت تا تشنه به دریای شهادت برسد

صحنه اوج پسر، آه، عجب زیبا بود!

موج زد در دل مادر، غم و شادی باهم

گفت: مادر به فدای تو، عزیزم، ای کاش!

وقت جان کندن تو، من به کنارت بودم!

عمرو؛ ای تکامل عشق الهی در نگاه مادر، ای دل انگیزترین تصویر عاشورایی!

گوارایت باد! شربت شهادتی که در جوار سقای کربلا ـ و خورشید حقیقت فروز دریای هستی - حضرت سیّدالشهداء علیه السلام - نوشیدی!

شفاعت دستان آسمانی و دیدگان آفتابی ات را در قیامت از ما دریغ مدار!

از سماع تا شهادت/سید علی اصغر موسوی

عابس بن ابی شبیب

از سماع تا شهادت

سید علی اصغر موسوی

گویی جذبه عشق، چنان شور در او انگیخته که جز «وصال» اندیشه ای ندارد! آری وصال! وصال دوست! آن هم در جوار کسی که عشق از آیینه جمالش پرتو می گیرد و خورشید، بر آستانش خاکساری می کند.

اینک، گاه جانبازی است؛ جانبازی در راه عشق؛ در راه طلب؛ در راه رسیدن به «غایَةَ آمالِ العارِفین». سر از پا نمی شناسند، این صوفیِ عاشورای عشق.

نیازی به طور و تجلّی ندارد که او غرق شهود تماشاست. «خُود» از سر وا می گیرد و زره از تن؛ سبکبال و مطمئن، رو به مسلخ عشق می کند و چشم ناباوران، چنبره بر بهت می زند:

چشم ها حلقه زده، دل به تپش افتاده

آن جوانمرد، مگر باز، دل از کف داده؟

زره از تن به در آورده و خود از سرِ خود

یک نفر نیست بگوید: چه شده ست، آزاده؟!

رسم میدان نپسندد، که بیفشانی زلف

هیچ کس، حلقه چنین از دل غم، نگشاده

ص:۱۲۵

می بری زَهره دل های پریشان، هر دم

می شوی زخمه ترین، نغمه هر دلداده

... آه از آن لحظه، که در آینه شب دیدم

تاری از حلقه آن، دست کسی، افتاده

نعره پرداز لحظه های سترگ عشق، آتشفشانی از غیرت می شود و میدان را عرصه گاهِ بروز

«مردانگی» می کند.

جذبه عشق، هنگامه ای دیگر برافروخته است. شعله عشق به ولایت، عشق به آرمان های

آسمانی علی علیه السلام و زهرا علیهاالسلام، و عشق به صداقت آموزگار مکتب عاشورا، در دلش زبانه می کشد و گام هایش را برای جانفشانی محکم می کند.

مصاف، مصافِ مردانه «عابس» با اهریمنان کوفی و شامی است؛ یک تن در مقابل بی شمار

مردمانِ دون و پست و نژند که مثل اشباح و ارواح خبیثه شیاطین، در هم می لولند. مصاف، مصافِ

صاعقه ای از ایمان با ابرهای تیره جهل است؛ مصاف کسی که برای گذشتن از مرز تعلّق، ثانیه

شماری می کند و «سعادت» خود را در صفای «شهادت» می بیند. صفای رفتن به میخانه که یک

جرعه از شربت لایزالی اش، تمام عیش های دنیا و آخرت را کفایت می کند.

گلچرخ زنان به سماع عاشقانه اش می پردازد؛ می چرخد و می چرخد ... و آخرین غزل های وداع از زندگی را با پیکری خونین، می سراید. اینک در آغاز تولّدی دیگر، پایان زخم ها فرا رسیده است. خنجر اهریمن به زیر گلویش بوسه می زند و آخرین تبسّم عاشقانگی، بر لبانش نقش می بندد.

... نسیم آرامی وزیدن می گیرد و تارهای خونین گیسوانش، آرام آرام به «سماع روحانی»

ادامه می دهند:

وقت آن آمد، که من عریان شوم

جسم بگذارم، سراسر، جان شوم

مجنون ترین لیلی/سید علی اصغر موسوی

همسر شهید وهب بن عبدالله

مجنون ترین لیلی

سید علی اصغر موسوی

مجنون ترین لیلیِ صحرای نینوا بود؛ با دلی سرشار از عشق. گویی عشق لحظه به لحظه در وجودش تکثیر می شد. دلش، گاه در گرو محبت بود، گاه در گرو عشق؛ محبت وصف ناپذیر

ص:۱۲۶

«وهب»؛ و عشـقی فراتر از تمام محبت ها، به شـهادت! به تنها آرزویی که مردان خدا، همیشه انتظارش را می کشیدند. او عاشق شهادت بود تا از کوفه و مردمان بی وفایش، به کانون مهر و وفاداری پرواز کنـد و همجواری فرزنـد پیامبر صـلی الله علیه و آله را برگزینند.

نگاهش معطوف میدان، و دلش معطوف عشق یزدان بود. وهب را می دید که عاشـقانه بال و پر از شـعله عشق افروخته است و لحظه به لحظه به محراب وصال نزدیک می شود.

آشوب دل، قرار از او گرفته بود، دیگر مجـالی برای مانـدن نمی دیـد، آسـیمه سـر خود را به بـالین پروانه نیم جانِ شـمع وجود حسین رسانید و تمام محبتش را در نگاه عاشقانه اش ریخت و با

همراهی اشک، نجوایی آرام آغاز کرد:

چگونه زین گل رعنا، دو چشم برادرم

که هم بهار نگاه است و هم خزانِ نگاه؟!

موسـیقی مهر، آهنگ دلنواز عشق می نواخت و آسمان به آرامش واپسین «وهب و همسر مهربانش» می اندیشید. اهریمنان تیره روز بـا آن چشم هـای آتشـین، تـاب تماشای عشق را و زیبایی را نداشـتند. دست پلیـد اهریمن بالا رفت و... پروانگان چلچراغ حقیقت، آغوش نیاز به ناز شهادت گشودند!

رفت و آغوش، به آغوش تماشا وا کرد

در دل حادثه فریاد زنان، غوغا کرد

پیکر زخمی خود را به تماشا سوزاند

مثل ققنوس، که آغوش به آتش واکرد

سخن از وحدت محضی است، که در یک توفان

قطره کوچید و شتابان سفر دریا کرد

صحبت از یک زنِ دریا دل دریا روح است

که به همراهی همسر، گذر از صحرا کرد

قدرت عشق، چنان مرحله ای ساخته بود

لیلی غرق جنون، فرصت حق، پیدا کرد

همسر خوب وهب، طاقت پاییز نداشت

سهم آیینه خود، وسعت عاشورا کرد

سلام بر تو، ای بانوی شهید! سلام بر تو و صداقت خونین نگاهت!

سلام بر تو و عظمتِ شهادتت که سرشار از عظمت آسمانی «عاشورا» بود!

سلام بر تو و لحظه ای که در جوار میوه دل طه، زهره زهرا علیهاالسلام و زینب کبری علیهاالسلام، رهسپار بهشت رضوان خواهی شد!

گوارای لحظه های عاشورایی ات «کوثر» عشق؛ ای خاتونِ عشق و شهادت!

ص:۱۲۷

این متن را با تأخیر نوشته ام!/مهدی میچانی فراهانی

دفن اجساد شهدای کربلا

این متن را با تأخیر نوشته ام!

مهدی میچانی فراهانی

با من اگر انـدکی همنوا شوید و کفش تخیّل به پای کنید و با توشه ارادت و عشق، پابه پای کلماتم، به راه بیفتید، چند سـطری که بپیماییـد و از رودهـا و جنگـل هـا و صـحراها که بگذریـد، آن سوی فرات، به ناگـاه خود را در آغـاز صـحرایی می بینیـد، خشک و داغ؛ گویی فرات هزاران فرسنگ دورتر جاری است. همراه متن من از تپّه های کم ارتفاع شنی بالا می آیید. انعکاس

چشم سوزِ خورشید، هر دو چشم شما را، ناخودآگاه، نیمه بسته می کند؛ امّا دست را که بالای

چشم ها بگیرید، به لحظه ای ناگهان، هر دو چشم شـما از هم می درند از تصویرِ صحنه ای که مثل تیری زهرآگین، به چشمان شما شلیک می شود.

حیرت شـما را متن من، دیگر نمی توانـد به تصویر بکشـد که این سـطور، خود، حیران، به فـاجعه چشم دوخته انـد. آن چه می بینید خیمه های نیم سوخته و خاکستر شده است، خون است؛ اما نه

قطره قطره، که برکه برکه، از پیکری که در کنارش فرو افتاده است. پیکری که حتّی در هبه خون خود بخل نورزیـده است و تا آخرین جرعه رگانش را به پای درخت ایمان و حماسه اش فرو چکانـده است. چهره این پیکر را هرگز نخواهیـد دیـد؛ چرا که سرش بر روی نیزه ها همراه

کاروان اسـیران راهی شـده است. خون از چشـمه چشـمانتان می جوشـد و پیش از آن که برکه خشـکیده را جانی ببخشـد، در خاک فرو مکیده می شود.

سوار کلمـاتم، پیش تر بیاییـد. بیرقی افتـاده، در مشتی هم چنـان بسـته. مشتی متّصـل به دستی بـدونِ پیکر. این کیست که حتی دست فرو افتاده اش، بیرق ایمانش را رها نکرده است؟

پیش تر می رویم. تصویر ده ها نیزه که هم چنان عمود، فرو رفته بر سـینه ای مانده اند. تصویر تیرهای شکسـته که در گردن ها فرو رفته انـد. تصویر مقطّع حنجره هـا که هنوز خون تـازه از آن ها می چکـد. دیگر کاری از چشـمه جوشان چشم شـما برنمی آید. دیر رسیده ایم. این متن را دو روز

با تأخیر نوشته ام. حالا تنها چیزی که باقی است، یک دشت سرخ، هفتاد و دو پیکر بخشنده که حتی سرهای خویش را به نیزه ها هبه کرده اند و یک کاروان اسیر است که حالا دیگر زنگ شترانش را هم نمی توان شنید.

در ورای همه این تصویرهای هولناک، تنها یک خاطره، آری، یک خاطره سرخ، روشنی یک جاده را از دور پیش چشمانمان می نشاند. جاده ای که برای آشکار شدنش، باید این خاطره سرخ، رقم می خورد.

اینک کفش های تخیّل را از پاها بیرون کنید تا دیگر نه بر دوش کلمات من، بلکه سوار بر بال های عشق و ایمان، همراه هم بال گشاییم به سمت آن جاده روشن. بی شک این تنها چیزی

است که اسطوره های این صحرا از ما می خواهند.

پَر که می کشیم، لحظه ای سر برمی گردانم. در آن دشتِ ساکت و ماتم گرفته، اینک مردانی را می بینم که آرامگاهانی را مهیّا می کنند. در میانه ایشان مردی روشن - آخرین بازمانده عاشورا - بر پیکر شهید بزرگ نماز می گذارد.

دوباره کلماتم را می فرستم تا سطر سطر، زانو بزنند کنار آرامگاه های بزرگ و به زیارتِ حرف به حرف، آن قدر بگریند تا کاغذم دوباره کاملاً سفید شود.

مرکز منظومه جهان /محمد سعید میرزایی

مرکز منظومه جهان

محمد سعید میرزایی

وقتی به مقتل، آن شه توفانْ سوار شد

هفت آسمان به گرده توفان، سوار شد

هنگام ثبت واقعه چشم خدا گریست

دست فرشته نیز به لرزش دچار شد

وقتی که تاخت اسب قیامت غبار او

دنیا به رنگ آینه ای در غبار شد

ص:۱۲۹

در خود ز گریه چاه جهنّم خراب شد

آیینه بهشت، ترک خورد و تار شد

آن سر، که بود مرکز منظومه جهان

آن سر، که اختران فلک را مدار شد

دیروز، روی دامن زهرا به خواب رفت

فردا به چوب نیزه شکفت و انار شد

خورشید، در قیاس چنان غرق خون سری

فانوس گل در آینه زار بهار شد ...

شهادتین/محمد سعید میرزایی

شهادتین

محمد سعید میرزایی

قلم زدند به خون سر بریده تو

فرشتگان نگارنده جریده تو

شب از دعای درختان روشن ملکوت

گذشت، کفترِ آهِ به خون تپیده تو

شب از دعای تو خون شد، وصیّتت را هم

چکید خون تو، بر کاغذ سپیده تو

دوید خون تو تا ظهر، ظهر خونین شد

پس آفتاب گذشت از سر بریده تو

و ظهر بود و مفاتیح غیبی باران

زمان چیدن گل های برگزیده تو

صلات ظهر درختی شدی، اذان گفتی

شهادتین تو، خونِ به لب رسیده تو

ص:۱۳۰

از تاول پاهاش خون می ریخت /ابراهیم قبله آرباطان

صلات ظهر، درختی شدی، به خاک افتاد

سر بریده تو، میوه رسیده تو

و خونِ تو، که گلوبند ارغوانی شد

برای یاس کبود گلو بریده تو

و شب که شد، سر زد، ماهِ منبعث، خونین

به شام غربت تنها گلِ نچیده تو

ظهور رایت سبز تو را درختانند

به روی خاک، علامات قد کشیده تو

همان بهار که شاید دوباره می جوشد

ز ننگ های زمین، خونِ آرمیده تو.

از تاول پاهاش خون می ریخت

ابراهیم قبله آرباطان

وقتی که می خندید، از لب هاش خون می ریخت

از بازوان کوچک و زیباش خون می ریخت

می ساخت در رویای خود، دریا و باران را

باران نمی بارید و بر دریاش خون می ریخت

می دید، بابای خودش را یکّه و تنها

از زخم زخمِ پیکر باباش خون می ریخت

می خواست اصلاً لج کند، تا شام بگریزد

هر یک قدم، از تاول پاهاش خون می ریخت

با دست های کوچک اش، هر دم دعا می کرد:

ص:۱۳۱

«از آسمان کربلا، ای کاش خون می ریخت»

تا گریه می کرد از دو چشم اش سیل جاری بود

وقتی که می خندید، از لب هاش خون می ریخت

بوی پیراهن در آب/محمد کامرانی اقدام

بوی پیراهن در آب

محمد کامرانی اقدام

ماه جاری کرده چشمان تو را روشن در آب

رو به نخلستان باقی مانده از شیون در آب

چیست این فریاد، آیا این صدای فاطمه است

این که حل کرده است در خون بوی پیراهن در آب

زیر لب می گفت زینب با برادر این چنین

یا تو در آتش شناور گشته ای یا من در آب

لحظه ای تأخیر کن تا بار دیگر بو کنم

دسته گل هایی که خواهی داد از دامن در آب

آسمان، این بغضِ جا مانده در اندوه نجف

گاه می زد تن در آتش، گاه می زد تن در آب

تشنه بود و شمع گونه از سرِ خود می گذشت

تا بیابد از درون خویش یک روزن در آب

روی خاک از خنجر سرخش قناری می چکید

در نگاه او شناور بود یک گلشن در آب

شعله شعله می گذشت از چشم او تصویری از

ذره های زخمی اش در حال رقصیدن در آب

آب نه، آتش نه، زخمش طاقت او را نداشت

بس که خونِ گل فرو می ریخت از دامن در آب

ص:۱۳۲

اشک و مشک/ محمد کامرانی اقدام

جز شرشر آب مشک چیزی نشنید

جز چشم به خون نشسته خویش ندید

آن لحظه که مشک، گریه را پایان داد

با دست بریده، از خودش دست برید

لب تشنه برون شده است دریا ز فرات

او آمده دست خالی امّا ز فرات

پیداست ز حنجرش که در اوج عطش

نوشیده فقط کمی از آواز فرات

محمد کامرانی اقدام

ص:۱۳۳

توفان سرخ انتقام/مریم سقلاطونی

خبری از قصرهای باشکوهتان نیست

خبری از حکومت پایدارتان نیست

خبری از تخت پادشاهی تان نیست

کجاست ستون های مرمری درالخلافه؟

کجاست تاج پادشاهی کوفه و شام؟

کجاست اسبان و شتران و خنجرهاتان؟

کجاست انبوه سپاهتان؟

برق شمشیرهاتان چه شد؟

زخم زنجیرهاتان چه شد؟

نیش تازیانه هاتان چه شد؟

خنده های مستانه تان کجا رفت؟

نیشخندهای هموارتان کجا رفت؟

... و خداوند کافران را مهلت نمی دهد ...

گورهایتان را زمین نپذیرفت

ص:۱۳۴

کاخ هایتان را نفرین ها ویران کرد

پادشاهی تان را مرگ درهم پیچید

تاج هایتان را توفان انتقام درهم شکست

بوی مردار گرفت قصرهاتان که آوار شدند

ستون های مرمری و تالارهای آینه تان تلّی از خاک شد

خبری از بنی امیه نیست

خبری از یزید نیست

خبری از خولی و شمر نیست

زمین، نام و یاد کاروان حسین علیه السلام را زنده کرد

زمین، سربلند، خاطره فرات را جاودانه کرد

زمین تولد آفتاب عاشورای حسینی را به قنوت ایستاد

زمین گلدسته های کربلا و شام را در آغوش گرفت

اندوهتان باد!

ای چشم های حریص خلافت

ای مردان کوردل شکنجه

ای زبان های طعنه و تهمت

سیاه ترین وسوسه انسان/محمد کامرانی اقدام

شمر بن ذی الجوشن

سیاه ترین وسوسه انسان

محمد کامرانی اقدام

در سایه سیاهش، خفاشان آویخته به آشفتگی موج می زنند و در نگاه نفرت انگیزش کوفه دف می زند و شام می رقصد. نامش شمر است، شیر خورده از پستان عداوت. نامش شمر است و شقاوت، شهرتش. خرقه خیانت بر تن دارد و فتنه ای خفته در دل. قلبش به تیرگی شب های تار

ص:۱۳۵

است و چشمش به سرخی شعله های شرربار. حسین را می شناسد و با علی آشناست؛ امّا نه حسین را می فهمد و نه علی را.

چشمش همیشه دوخته به خون های ریخته است و دستش همواره در چاک زخم های شکافته. در هیچ درختی ریشه نکرده است و در هیچ لحظه ای جز لحظه خیانت نشکفته است. نه

خود را می شناسد و نه خدای خود را. در هفت آسمان هیچ ستاره ای به چشم هایِ خاموش و عصیان گرش رو نمی کند و هیچ کبوتری در حوالی اش پرواز نمی کند.

گل ها از نگاهش پژمرده می شوند و لحظه ها در حضورش افسرده، هیچ حُسنی در او جوانه نزده است و هیچ باوری به جز خون در رگانش ندویده است. شمر، وسوسه سرخ خنجر است و انگیزه و جرأت خیانت.

شمر، حقارت در هم ریخته ای است که تنها دل خوشی اش خم شدن و خموشی در برابر شمشیر یزید است. شمر، تنگ ترین نگاه نفرت است و حریص ترین حوصله سر رفته فتنه ها.

شمر، غایت سیاهی است و آخر پلیدی. شمر عین حقارت است، حقارت در برابر حقیقت دامنه دار حسین. شمر، لحظه ای است که باید آن را با تمام خنجرها، در آتش شیون آب کرد. شمر، سیاه ترین وسوسه انسان ست.

دست هایت را زنده به گور کن!/نزهت بادی

دست هایت را زنده به گور کن!

نزهت بادی

دست هایت را زنده به گور کن

ولی بدان

که چیزی از خاک گور تو نخواهد رویید.

حتی اگر همه آب های فرات را به پایش جاری کنی!

من تبر نیستم

که اگر بودم

با دست هایت همانی می کردم

ص:۱۳۶

که با درختان بی ثمر می کنند!

نگاه کن

دست هایت را می گویم

ببین که چه قدر بی ریشه اند!

بیهوده صورت خاک را با ناخن هایت چنگ مزن

خاک، دست هایت را نخواهد پذیرفت!

شکایت نمی کنم

اما آیا کسی نیست که به من بگوید

چرا تقدیر من باید در دستان تو باشد؟

چه بی چراغ و به ناروا

راه بر عبور آواز حنجره خورشید بستی،

با من!!

به که بگویم که من غلاف نشین کمر تو بودم،

دست و پای بسته،

بی آن که بتوان راه گریزی یافت.

آه! چرا من – اولاد آب و آتش –

باید در ملازمت مردی باشم که از خاک هم پست تر است؟

جه می شد

که سرنوشت مرا با دستان حضرت ثارالله علیه السلام گره می زد!

شنیدی چه گفتم؟

خون خدا!... خون خدا که به تیغ من بر زمین ریخته شد.

وای بر من!

که افسار سرنوشتم در دستان تو به بازی گرفته شد، و من در ناخواسته ترین انتخابم، آلوده

ص:۱۳۷

اندیشه پلید تو گشتم.

یادت می آید

آخرین نگاه مظلومانه اش را

که آهن دلم را آب کرد

اما دست تو را نلرزاند

و تو،

با من

عشق را سر بُریدی!

اینک

با پای خویش

به سوی آتش خواهم رفت!

تا ننگ دستان جهنمی تو

از تقدیر من پاک شود.

تو باور نکن

اما من عاشقم!

و پسر فاطمه علیهاالسلام گناه عاشقان را می بخشد!

دست هایت را زنده به گور کن

اما بدان

که چیزی از خاک گور تو نخواهد رسید.

«فقط به خاطر یک خوشه گندم»/نزهت بادی

عمر ابن سعد

«فقط به خاطر یک خوشه گندم»

نزهت بادی

ای کاش می توانستی

از عمق سیاهچال چشمانت،

گندمزاری را ببینی

ص:۱۳۸

که چگونه برکت از خوشه های آن پر کشیده است!

من نفرین شده یک معامله شومم!

نگاه کن

پیش رویت، رقص خوشه های طلایی من است،

که دل تو را به دست افشانی و پایکوبی کشانده

و پشت سرت، خورشیدِ به کسوف نشسته ای که، در هجوم ابرهای سیاه لشکرت تنها مانده.

و خورشید را پشت سر نهادی!

آب را می بندی

به روی زرد و عطشناک کودکان آفتاب!

رضایت می دهی

«که خدا نسل تو را قطع کند و هیچ کاری را بر تو مبارک نگرداند

که قرابت حسین علیه السلام را با رسول خدا صلی الله علیه و آله نادیده گرفتی»

و داغ علی اکبر را بر دلش نشاندی!

تیر سه شعبه در کمان حرمله می نهی

و می بینی

که هیچ قطره خونی به زمین باز نمی گردد!

لشکرت را در هجوم به خیمه های داغدیده

نوید بهشت می دهی!

با نگاهت،

شمر را تا مقتل حسین علیه السلام بدرقه می کنی

و به استقبال سر بریده بر بالای نی می روی!

اسبان تازه نفس را

در گناه خویش،

جرمی دیگر می بخشی!

در مقابل تیر خشم نگاه دختر شیر خدا

ص:۱۳۹

از پا می افتی و گریه می کنی!

می بینی که حصیر کهنه، از زیر تن تب دار حجت خدا می کشند،

و گوشواره از گوش پاره

و خلخال از پای سوخته

به غنیمت می برند،

و گهواره به آتش می کشند،

و دست و پای تازیانه خورده، به زنجیر می بندند،

و هلهله می کشند و می خندند و می رقصند و...

و تو را امیر گناهان خویش می نامند.

و تو سکوت می کنی

فقط به خاطر گشت و گذار در گندمزاری!

ولی بدان

که تو را از من خیری نخواهد رسید.

من آغشته ام به خون و اشک!

عمر سعد!

نگاه کن

به پیش رویت،

گندمزارهای رؤیای شوم تو آتش گرفته اند

و آن سری که بر نیزه

در کوچه های کوفه

هدف سنگ کودکان شده است،

سر مردی است که می خواست دروازه های شهر ری را به نام خود فتح کند

اما در کوچه بن بست آرزویش گم شد.

چیزی نخواهد گذشت

که مختار، نفرین امام را

برای تو به تعبیر خواهد نشاند.

ص:۱۴۰

آب را بستند!!

تشنه رفتن تا جوار دوست/سید علی اصغر موسوی

رود: مغرور و سرکش، فرو خفته در باور ناآرام خویش؛ به سمت افق های ناآشنا، جاری! و آب: مثل لهجه شامیان، ناآشنای ناآشنا با زبان پرندین صبح! فاصله به فاصله، نیزه های قد برافراشته، برابر احساس آبی آسمان، خودنمایی می کنند و کمی پایین تر، صورتک های خشونت

و جهل، رذالت و طمع، حماقت و خشم، به قهقهه نکبت بار فرمانده هان چشم دوخته اند.

نبردی در راه است، نبردی که این قوم در آن، «آب» را به بهای «خون» خواهد فروخت. نبردی که تیرگی اش آسمان را به عزای «خورشید» خواهد نشاند. نبردی که شقاوتش، برای همیشه زمین

را دچار نفرین ستارگان خواهد کرد. فاصله به فاصله غبار است و پای کوبیِ اسبان مست از باده خودخواه که مثل صاحبشان مستشان، در تیرگی غبار جهالت و خودبینی، دست و پا می زنند. گویی رود نیز، دچار شکّ اینان شده است؛ در تردید میان ماندن و رفتن!

نگاه آرام و شتابنده خویش را به ساحل می دوزد و از فراوانی نیزه ها و صورتک های خشن و بی روح، وحشت زده می شود.

فریادی سینه آسمان را می شکافد و طنینش در بلور لحظه های می پیچد که:

آی آسمان! اینان – این قوم ناآرام مست – آب را برای همیشه گل آلود می خواهند!

دیگر هیچ آیینه ای در دل این رود نخواهد تابید!

ص:۱۴۱

دیگر ذوق هیچ شاعر دلسوخته ای را نخواهد انگیخت!

دیگر هیچ تصویرگری را مجذوب لحظه های لاجوردی خویش نخواهد کرد!

دیگر هیچ تشنه ای سیراب از زلال گوارایش نخواهد شد!

آی آسمان! این رود، دیگر به زلال ابدیّت نخواهد پیوست؛ همان بهتر که بخشکد؛ رودی که عظمت خویش را، بقای ناچیز خویش را، در فنای فرزندان «کوثر» بداند، و خنکای نینوایی خویش را از کام برترین های زمین، دریغ نماید!

بگذار بگذرد، به شتاب از کنار دشت!

بگذار بسته بماند، به سمت گُل ها، نگاه آب! گل زخم سینه ها که از فضای عطش، جلوه می کند. بگذار بسته بمانند، تمام جاده ها، تمام رودها، تمام راه های منتهی به دنیا: وقتی که قاسم علیه السلام فرصتی برای بستن بندهای نعلینش نمی یابد! وقتی که علی اصغر علیه السلام، تبسّم خونینش را هدیه به آسمان می کند! وقتی که عرش، به بال های سپید حضرت عباس علیه السلام، رشک می برد! وقتی که واژه آب، برای رباب علیهاالسلام، غمبارترین سخن دنیاست! وقتی که آخرین بدرود در کام خشکیده امام علیه السلام، فراموشِ زینب علیهاالسلام نخواهد شد! بگذار ببندند راه فرات را! وقتی که آب هم، سلاح ناجوانمردانه این قومِ بُت گر است!

چه زیباست، تشنه رفتن تا جوار دوست! که هیچ گاه عرقِ شرم، نخواهد داشت بر جبین.

آب بر اهل بیت باران بستند!/عاطفه خرمی

آب بر اهل بیت باران بستند!

عاطفه خرمی

فرات هر روز در یک خجالت ابدی غوطه می خورد، فرات شرمنده ترین رود جهان است که هر روز از شرم چشمان نجیب عبّاس علیه السلام در خود می شکند، فرات قرن هاست که خاطرات عطش را نسل در نسل، در سینه اش حفظ کرده است.

کاروان به نینوا می رسد، کاروانی کوچک از سوارانی که خورشید هر روز از مشرق نگاهتان طلوع می کرد و ماه هر شب در مغرب سجودشان گم می شد، کاروانی که پرچم عزّت انسان را تا

فراز بام دنیا حمل می کند.

ص:۱۴۲

بایستید! این جا ابتدای راه است، عشق را با عطش بیامیزید!

آب بر هرکس که از جرعه های عشق مست است حرام می شود! آب را بر اهل بیت باران می بندند!

آب را از نسل کوثر دریغ می کنند، حنجره ها می خشکند، زبان ها از عطش بر کام می چسبند، لبان سرخ، داغ می زنند، سینه ها در دریای اشتیاق، موج می زنند و کودکان با همه سلول های

احساسشان، درد را لمس می کنند. غمناک ترین تراژدی تاریخ شکل می گیرد، با اسطوره هایی که عین حقیقت می شوند، با بغض هایی که در گلو می خشکند، با مردانی که مرگ را زیر گام هایشان له می کنند، با مادرانی که قامت فرزندانش را، برای آخرین بار طواف می کنند، با فرزندانی که آئینه نسل خورشیدند ...

... این جا ابتدای راه است، آب را از کودکان بی گناه مضایقه می کنند. آب بر اهالی معصوم این کاروان حرام می شود. آب را بر اهل بیت باران می بندند!

ص:۱۴۳

دو رکعت عشق (از عاشورا تا شام غریبان)

عاشورا/مهدی میچانی فراهانی

بادها شیهه می کشند در وزشِ گام های اسبانِ خیره سر که هلهله کنان بر پیکران بی سر تاختن گرفته اند. جادوگر پیر - ابلیس همیشگی - کنار معرکه ایستاده است و فاتحانه سواران خویش را یاری می دهد و هر لحظه در گوش هر یک طلسمی زمزمه می کند تا دل های سنگی را سخت تر و

افکار پلید را شعله ورتر سازد. غباری غلیظ، سراسر دشت را پوشانده است و تنها برقِ گاه گاهِ شمشیرهای برهنه از آن میان می نماید.

مردانِ باقی مانده در خیمه گاه کوچک، پیکرانِ چاک چاک عزیزانشان را یک به یک کنار هم خوابانده اند بی آن که کسی مرثیه ای برایشان بخواند، بی آن که تابوتی باشد، بی آن که کفنی...

سرزمین شگفتی است این جا، می شود به خون غسل کرد و به شمشیر، تیمّم و به اشک، وضو.

شنبادها، دیدگانم را می آزارند. بر فراز تپه های کوچک کنار معرکه می ایستم و می نگرم. پشتِ نی های سر خمیده فرات می ایستم و به مرثیه جاری در امواج فرات گوش می سپرم که هر لحظه

پیش می آیند و از داغ، سر به کناره می کوبند در ازدحام امواج داغدار فرو می روند. قطره های

خونی غلیظ بر کرانه فرات می درخشد. دنبال می کنم. دستی قطعه قطعه و افتاده؛ امّا همچنان گره خورده. بیش تر می روم. شمشیری خونین در مشتی که هنوز خشم و جسارت از مقطعِ پُر

حرارتش می جوشد. پیش تر می روم. مشکی سوراخ شده به جورِ تیرهای به کینه رها شده. سر بالا می آورم، مردی – پهلوانی – با رخی رنگین از سرخ ترین خون ها که از شریانش هنوز می جهد. شیری شرزه که همچنان می غرّد امّا بی دست، بی مشک، بی شمشیر؛ و کفتارانی که هر لحظه هنوز می گریزند و در هر فرصتی از پُشت، ناجوانمردانه زخمی و ضربتی فرو می آورند و در انتظار

فروپاشیِ علمدار، لحظه می شمارند. دستان اشک، گریبانم را به سختی می فشارند. می گذرم...

آن سوتر، دودی غلیظ فریاد می کشد و بالا می رود و سر به باد می کوبد. و هم چنان که می چرخد و می تابد، اشاره می کند به خیمه هایی که هر لحظه شعله ور می شوند. دخترکان محجّبه فریادکشان پناه می آورند به تنها مردی که مانده است. آخرین مرد، قفل زره به تن محکم می کند. ذوالجناح سُم می کوبد و زمین می ساید. آخرین مرد پا در رکاب می کند و به نگاهی، آخرین وداع را به چشمان عزیزانش می ریزد.

روبه رو: اندیشه پلید نیزه ها و شمشیرها؛ خیمه های رنگی بزرگ و سردارانِ به خود غرّه و سربازان جاهلِ رجزخوان.

پس به لحظه ای، ذوالجناح به هیئت صاعقه ای می تابد و می شکافد، در وسعتِ مه گرفته مقابل که اینک انتظارش را می کشند فرو می رود... .

شمعی به یاد تو/سید علی اصغر موسوی

شمعی به یاد تو

سید علی اصغر موسوی

شمعی به یاد تو، در این شبانه دلگیر اندوهت!

شمعی به یاد تو، ای دختر سه ساله خورشید که گونه های نیلی ات را به شفق دلگیرترین غروب سپردی!

شمعی به یاد تو، تو که دست های کوچکت، مشکل گشا است!

شمعی به یاد تو، تویی که با تلنگر نامت، می شود تمام غریبانه های جهان را گریست!

شمعی به یاد تو، هر چند، شراره های دلم، جاری اند مثل ستاره از چشمانم!

با من بگو، از کدامین سمت تابیده ای، ای شب؟! ای آرمیده در شکیبِ فراموشی!

چگونه می توانی فقدان خورشید را، به نظاره بنشینی؟!

چگونه می توانی حرمت حرم های سبز آسمانی را نادیده انگاری؟!

چگونه می توانی جاهلانه ازکنار کاروانِ «یس و فجر، و طه» بگذری، با این که بر هفت آسمان تابیده اند؟!

آه، ای شب! با من بگو از گریه های گهواره خالی؛ با من بگو از رویای شیرین کودکان!

با من بگو از نغمه «لالاییِ» مادر!

بانوی تنهایی که خود آسیمه سر، دنبال اشک کودک خویش است!

با من بگو از او!

از مادری که داغ فرزندان خود را در نگاه خسته شب می کند پنهان!

با من بگو؛

از طاقتِ ایوب وارِ آن که دیگر نه برادر، نه پدر، نه همسفر دارد، برای رفتن!

رفتن به سمت رسالت سبز ولایت که کوله بار «صحیفه»اش، تربت خونین پدر است!

با من بگو از وحشت تاراج آتش!

با من بگو از ناله تلخِ رسیده تا به عرش؛ از روح زهرا علیهاالسلام

به کدام غم بسوزد، دل پر شرار زهرا علیهاالسلام

که بهانه کم ندارد، غم بی شمار زهرا علیهاالسلام

... امشب به نام تو روشن می کنم اولین «شمع شام غریبان» را! به نام تو؛ تویی که بیت الاحزان غمت به وسعت تمام غریبانه های «کربلا و مدینه» است.

تویی که اولین شمع شام غریبان را به نامِ «حسینت» علیه السلام در کنار گودال قتلگاه روشن کردی، آن هم کنار پیکری که هیچ شباهتی به میوه دلت نداشت!

و شمعی به یاد «زینب» علیهاالسلام! آه! امان از دل زینب علیهاالسلام! و شمعی به یاد «سکینه» علیهاالسلام! و شمعی به یاد آن

که با تکرار نامش، همیشه تمام حاجت هایم، روا شده اند!

آه؛ به نام تو روشن می کنم شمع نیم سوخته دلم را! ای دختر سه ساله خورشید!

ص:۱۴۶

باز هم فراوانی یادت/سید علی اصغر موسوی

در لحظه های اشک و آتش و خاکستر! تو را به نیلیِ لحظه هایت، قسم! قبول کن این همراهی ناچیزم را، به یاد لحظه های آکنده از گریه و بی تابی ات

به نام تو روشن می کنم، شمعی را که زبانِ حال تمام مرثیه های عاشورایی است.

به نام تو روشن می کنم، شمعی را که سالیان سال، در نگاه مظلوم «شیعه» سوخته و مجمره گردانِ عشقِ سراسر سرخِ «ثاراللهی» شده است.

به نام تو روشن می کنم؛ نامی که تمام «سقّاخانه»های جهان را متبرّک کرده است و حاجت مندان عاشق، حاجت روا از کنارش گذشته اند.

به نام تو روشن می کنم؛ که نام آسمانی و روشنت، شامِ تیره تاریخ را روشن کرده است. یا بِنتَ رَسولِ اللّه!

سلام بر تو و مشهدِ مطّهری که تو را در بر گرفته است!

سلام بر تو و تمام خاطراتی که از تو در جهان باقی مانده است!

سلام بر تو و لحظه های تلخ عاشورایی ات! و لحظه هایی که حتی غربت جانکاهت را، خالی از «شهادت» نخواست!

سلام بر تو ای سه ساله مظلوم حسین علیه السلام، رقیه!

دست کوتاهِ ما و آستان بلند شفاعتت،

باز هم فراوانی یادت

سید علی اصغر موسوی

فصل یادت فرا می رسد و عطر چشم های بارانی، دلم را با غربت ضریح شش گوشه ات پیوند می زند. همه از تو می گویند و از تو می خوانند؛ در جای جای شهر؛ در تکیه ها و حسینیه ها؛ در مساجد و مصلّی ها؛ در کوچه ها و خیابان ها؛ حتی در گوشه گوشه دل ها و نگاه ها.

آه که چه می کند غمت با دل ها، یا ابا عبداللّه علیه السلام!

«باز این چه شورش است که در خلق عالم است؟!» شگفتا از این همه شور و مستی! شگفتا از پاس داشت اندوهی چنین سنگین! «شور حسین علیه السلام است؛ چه ها می کند»؟!

هر نفسی که می کشیم، تنها با عطر یاد و نام حضرت تو است! مگر می شود شیعه بود و با

ص:۱۴۷

نغمه های غریب نینوا، کاری نداشت؟ مولا جان، ما را از ازل شیداییِ عشق تو آفریده اند.

فصل فراوانی یادت از راه رسیده است و من نوبرانه های اشک را از نگاهم چیده ام. آه که چه قدر سنگینی اندوهت می آزاردم! غمی سترگ بر دلم چنگ انداخته است؛ غمی به وسعت غروب عاشورا؛ غمی به اندازه پریشانی «زینب» علیهاالسلام هنگام وداع؛ غمی به بلندای فریاد «قاسم علیه السلام» از دل میدان، غمی به وسعت زیباییِ علی اکبر علیه السلام آن گاه که تصویر دل انگیزش در نگاهِ نامحرم تیرها و نیزه ها تکثیر شد و من در لغت نامه ها به دنبال معنایی درست برای واژه «اِرْبا اِرْبا» می گشتم!

غمی به نازُکای حنجره «علی اصغر»، آن گاه که حتی، تاب نوازش خنکای نسیم را نداشت چه رسد به شرنگ تیر سه شعبه.

غمی به وسعت «شام غریبان»؛ همان شامگاهی که فریاد مظلومیت خیمه ها، از گلوی زخمی تاریخ برخاست و بر تیرگیِ دل دشمنان، صحه گذاشت. غمی به دردناکیِ دل «یتیمان»، غمی که از مرور خاطره هایش، سرشک دیدگان آسمان جاری می شود و باز مرثیه از سر می گیرد.

غمی به ارتفاع «تلِّ زینبیه»؛ هنگامی که زینب علیهاالسلام دیگر صدای «لا حول و لا قوه إلّا باللهِ را از حنجر امام علیه السلام نمی شنید و آخرین تبسّم «برادر» را در ذهن خسته اش، تجسّم می کرد. آه! که این داغ، این بی نهایت اندوه، چه قدر در نوعِ خود زیباست! وقتی که با گفتنِ «یا حسین علیه السلام» آغاز می شود و همراه با فرود قطره های اشک، اوج می گیرد! می گویم «یا حسین» و روح بلورینه اشک، دلم را تا آن سوی لحظه های آکنده از حضورت همراهی می کند! گویی شمعی کم سو در محفل تابناک و نورانیِ تو هستم؛ سوخته در حسرت جانفشانی، از «شب عاشورا تا وداع»!

از «وداع تا شهادت»، تمام مرثیه ها را مرور می کنم و به دنبال واژه ای در خور نامت می گردم؛ امّا هیهات که جز «یا حسین» از کودکی نیاموخته ام! چرا دریغ این جا محل دریغ و افسوس نیست یا حسین بالاترین الفاظ هستی است بعد از کلمه توحید

غزل غزل غزل از نامت کنار قافیه می چینم

و عطر یاد تو می سازد، لبالب از گل نسرینم

به رغم داغِ فراوانم، قسم به غم، که نمی خواهم

کنار نام دل انگیزت، بدون زمزمه بنشینم

به نام نامی تو سوگند، که جان به راه تو خواهم داد

اگر بهانه شود این عشق، به جان فشانیِ چندینم

شهود عشق تو می گوید: بخوان زیارت عاشورا

و من، حضور تو را در دل، بدون فاصله می بینم

ص:۱۴۸

بـاز هم از راه می رسـد، فصـل فراوانی یـادت؛ مولاجان! دل های شکسـته ما را برای همیشه با داغ مرثیه هایت پیونـد بزن، تا به مفهوم واقعی «عشق» برسیم.

از فردا که سخن می گویم ... /مهدی میچانی فراهانی

از فردا که سخن می گویم ...

مهدی میچانی فراهانی

تصویر سواران جانباز فردا، از همین امروز یال خشک اسبان عطشـناک را به آتش کشـیده است. کویر خشک، آبسـتن هزاران چشمه خون است که فردا که جوشیدن آغاز کنند، فرات را در

خویش غرق خواهند ساخت. وقتی از فردا سخن می گویم، واژه های سردرگم از یاد می برند که

باید چگونه کنار هم بنشـینند. واژه ها زبانه می کشـند و این متنِ در هم ریخته شـعله ور، دفترم را می سوزاند آن چنان که قرن ها، میلیون ها قلب را.

از فردا که سـخن می گویم، کلمات، روی زبانم می غلتنـد و چون خاردارترین بوته های خشک، زخم می زننـد و خون آلود، در فضا پرتاب می شوند؛ آن چنان که همه بادهای رهگذر را قرن هاست

که به خون آغشته اند.

از فردا که سـخن می گویم، چکاچک صدها شمشـیر، صدای مرا در حنجره ام تکه تکه می کند و شـیهه صدها اسب سرکش، فریادم را در برابر چهره ام لگدمال می کنند. پس چگونه از فردا سخنی

می توانم گفت؟ بگذار از امروز بگویم، گرچه حدیث عطشـناک امروز، خود مصیبت دیگری است. بگذار از امروز بگویم که تلاطمِ امواجِ شوری غریب، آرامش این دشت خونچکان را می پیماید و باز می گردد. آرامشـی آبسـتن دشوارترین حماسه ها، غم انگیزترین مرثیه ها؛ آبستن پلیدترین فاجعه ها و دست ها و نیزه ها، و سنگ ترین قلب ها. آری، آرامشی این چنین، سراپای این صحرای زخمی را در آغوش کشیده است.

از آن خیمه گاه کوچک که ذهن خاک را به شـعله نشانده است، تنها، صدای نیایشـی بغض آلود و آتشین به گوش می ریزد. تنها، کلمات غریبانه وداعی که اهالی کاروان در آغوش یکدیگر نجوا

می کنند. تنها، موج دغدغه و دلواپسی که از سینه کاروانیان می خیزد. برادری به دستانش نگاه

می کنـد، به دسـتانی که شاید فردا بر این پیکر نمانده و به مشـکی خیره می ماند که مدتی است شـرمنده لبان عطشـناک خیمه گاه است؛ هر چند، سقّا شرمگین تر از اوست.

مـادری اشـک بار به دو کودک در خواب خود که فردا تکه تکه خواهنـد شـد، می نگرد و به زنجیرهایی می اندیشـد که فردا دسـتان دخترکـان را به هم پیونـد خواهـد زد. جوانی به تنهایی و غربت پـدر می اندیشـد و تیغ خویش را محکم تر صـیقل می دهد. تازه دامادی، بیش از آن که نگران

عروسش باشد، می اندیشد که فردا چه پُر افتخار سینه سپر خواهد کرد در برابر دشنه ها و

شمشیرهای برهنه ای که پیکر عمویش را – امامش را – نشانه گرفته اند.

و در این میان، امّا، مردی هم هست که چونان خورشـیدی می درخشـد. نه اندیشه خنجری که فردا بر گلویش خواهد نشـست، دارد و نه اندیشه تیرهای زهرآگین که انتظارش را می کشند.

مردی که اگرچه دغدغه دستان بریده برادر و کاروان اسیران و لبان عطشناک و پیکر تکه تکه

یارانش، آزارش می دهد؛ امّا به این می اندیشد که رسالت بزرگش را چگونه به انجام خواهد

رساند؟ مردی که تصویر کودک شش ماهه که در آغوشش، خونین بال، پَر خواهد گشود، گرچه بر

او مصیبت گرانی است؛ امّا هر لحظه دلواپس این است که دین و سنّت جدّش، از میان این همه

کفتار و گرگ درنده چگونه به دست قرن های بعد از او خواهد رسید؟

نگران است. نگرانِ حتّی همه آن دژخیمـانی که در برابر او صـف آراسـته انـد؛ در روزی که دور نیست، چه پاسـخی خواهند داشت برای فاجعه ای که به دست نامروّت خویش آفریده اند.

به این می اندیشـند که مردمـان پس از او آیـا حقیقت رسـالت او را در خواهنـد یافت؟ و آیا هرگز به انـدیشه امروز او خواهند اندیشید؟ و راه و رسم تازگی را خواهند دانست.

عاشورا... /حمزه کریم خانی

عاشورا...

حمزه کریم خانی

عاشورا، تولد دوباره حیات آدمیّت و حماسه جاودان عشق و تجلّی زیبای توحید است.

عاشورا، نقطه اوج ادای امانت انسان است. عاشورا، نمایش قدرتِ روح در کوران حوادث و

ص:۱۵۰

عاشورا، گلستانی است با سَرِوْهای سرخ شهادت و نخل های ارغوانی ایثار و خون، و دانشگاهی است که هر سالك الی اللّه باید آن را ببیند.

عاشورا، طراوت جاودانه روح انسان، تجلّی یاد خدا، و جدا کننده نور و ظلمت از هم است.

آری! از آن زمان که فریاد سرخ خون از گلوی عاشورا برخاست، پژواکی در قله های بلند اعصار و قرون در افتاد که تا آن سوی مرز ابدیّت طنین افکند و در سینه سوزان عاشقان ایثار و شهادت جاودانه شد.

نشانه آرامش در توفان بلاهاست.

عاشورا، تجلی گاه آرامش و اطمینان نفوس مطمئنه است، مشعل فروزانِ معرفت، فرا روی انسان ها است.

عاشورا، آینه ای است که تمامی مفاهیم انسانی را با ابعاد حقیقی اش در خود متجلّی ساخته است.

عاشورا، رستاخیزی است که پرده از چهره همه زشتی ها می کشد و پلیدان را رسوا می سازد.

جهنمی از طاعون مرگ/مریم سقلاطونی

جهنمی از طاعون مرگ

مریم سقلاطونی

داندن های درّنده مردان برق می زند

مردانی که خیانتشان معروف است

بندگان کنیز

پس مانده های کثیف احزاب.

نوادگان اعراب جاهلی

چونان ملخ های گرسنه

به جان صحرا می افتند

آفتاب، مستقیم می تابد

ص:۱۵۱

ابرهای نفاق آبستن باران شده اند

بارانِ تیر، زمین را می پوشاند

مرگ در قبضه خنجرهای گرسنه است

خیمه ها در کام تشنگی اند

دیوار سرکشی فرو می شکند

زمین گیج و سرگردان

در خویش

کودکان به استقبال مرگ آمده اند

زنان نماز واقعه می خوانند

چشم ها زیر نیزه ها پلک می گشایند

فرات

خاک عزا بر سر می ریزد

گهواره ها با وزش شمشیرها می رقصند

بیابان تشنه و سوزناک

طعم بوسه های زخمی باران می دهد

تنها، در وسط میدان می ایستد

زیر سنگینی این آشفته بازار

سهم غربت خویش را بر می دارد

پاره های تنش را زمین در آغوش می فشرد

صدای سم اسب سواران

گوش جانش را می نوازد

مردی قطیفه اش را بر می دارد

دیگری کلاهش را به خانه می برد

و آن دیگر کفش هایش را می دزدد

مردی دیگر انگشترش را

و آن یکی شمشیرش را

سرش را به تاراج می برند

چونان تاراج درختان در پاییز

سر، بلندتر از آسمان؛ زیر لب می خواند

سر، شیفته تر از آفتاب می تابد

ناگاه

... آتش، خیمه ها را فرا گرفت

اسبان رم کرده، بر بدن ها تاختند

زنان سراسیمه، آواز گریه سر دادند

سرهای مبارک

در کوچه های کوفه

در میان قبایل بی شرم

گردانده شدند

مردان مژدگانی گرفتند

خانه های بنی هاشم، غرق در شیونِ زنان عزادار شد

زنان

ام هانی

اسماء

رمله

زینب

سر بر زانوان نهاده، داغدار گریستند

خورشید بر تپه های «جیرون» زانو زد

سرها؛ در میان هلهله، وارد دمشق شدند

ص:۱۵۳

خورشید گریبان چاک

در خویش غلتید

دود از کاخ های بلند بنی امیه برخاست

رشته های صبر از هم گسیخت

آسمان به عزا نشست

باران مرگ بر سر شهر بارید

شهر، یکپارچه رنگ شوم گرفت

شهر، جهنمی از طاعون مرگ شد

شهر، زیر غرش خنده های قصر بنی امیه، ویران گشت.

... و خورشید آرام آرام از باتلاق خون طلوع کرد...

با صدای شیون ستاره ها/مریم سقلاطونی

با صدای شیون ستاره ها

مریم سقلاطونی

شمع بگذارید...

فانوس بیاوزیرید...

امشب شب شام غریبان است

شب سیاه ستم

مشعل هاتان را روشن کنید

امشب زنان خیمه گاه چراغی ندارند

امشب کودکان آب، بی سر پناهند

امشب شب یتیمی جهان است

صحرا از تب می سوزد

آسمان می خواهد فرو بریزد

ص:۱۵۴

شب شام در بدری هاست

شب شام رنج است

شب شام زنجیر است

شب شام رمل های داغ و خارهای بزّنده است

شب شام تازیانه و شمشیر است

صدای شیون ستاره ها را نمی شنوید؟

صدای جرس شترها را نمی شنوید؟

صدای شیهه اسب ها را نمی شنوید؟

کاروان اسیران به شام می روند

تازیانه غم بر دوش قافله فرو می آید

پیشانیِ بیابان ها گداخته از غم است

زخم، تن کاروان را پوشانده است

شام، در بُهت فرو رفته است

صدای همهمه و زنجیر، غرور کوچه ها را شکسته است

دیوارها نای ایستادن ندارند

پنجره های پلید، چنگ انداخته بر دامان کودکان

چنگ انداخته بر چشمان خون بار زینب

چنگ انداخته بر چهره زخمی قافله

چنگ انداخته بر بازوان کبود کاروان

فانوس روشن کنید

شمع بگذارید!!

امشب شب یتیمی کوچه های دمشق است

شب یتیمی کاروان کربلاست.

ص:۱۵۵

غروب بود.../محمد کامرانی اقدام

غروب بود و خیمه زد شراره روی خیمه ها

دوید شعله باعطش به جست وجوی خیمه ها

غروب بود و آسمان به سر هوای گریه داشت

چو داشت چشم حادثه، نظر به سوی خیمه ها

غروب بود و نسیم شعله ور شبانگاهی، اخگر جان هفتاد و دو کبوتر عاشق در خون غلتیده را می افروخت و ترنم سوزناک پروازهای پرپر شده را در آغوش دشت، می پراکند. چشم آفتاب هنوز به ندامت بود و خیمه ها هنوز در شعله های شرارت می سوخت. از هر طرف حادثه، لاله ای

روییده بود. از هر سوی نگاه، نیلوفری به خون غلتیده بود. زمان، بوسه های خویش را نثار زمین می کرد و زمین مهد تلاطم بود و بی تابی می کرد. آرمان زلال حسین، در نگاه بلند زینب جاری بود؛ بهار، همجوار پاییز بود و عطش همسایه فرات.

زاویه دید زمین می چرخید و می چرخید، تا لطافت پرپر شده، طفلی شیرخوار را بیابد. ستاره ها، سر زده، خویش را آفتابی می کردند تا در عزای سرخ ترین حادثه ها، ببارند. واژه ها همه سیاه پوشیده بودند، و لبخندها همه از لب ها کوچیده.

زاویه دید زمین می چرخید و می چرخید تا معنوی ترین لحظه به خاک و خون کشیده شده را بیابد، لحظه ای را که عشق، نثار دوست داشتن کرده بود، لحظه ای را که عشق، نذر دوست کرده

بود، لحظه ای را که عشق خود را فراموش کرده بود و همه تن، او شده بود.

نفس از سینه تنگ لحظه ها برون نمی آمد و سکوتی سبز بر سرتاسر دشت سایه می افکند، سکوتی که مبدل به بی تاب ترین بغض توفانی خواهد شد، سکوتی که آبشاری از آتش را در خویش نهفته است. فریادی سرخ بر لبان حسین خشکیده بود و نگاهی سبز، آن سوی افق را می کاوید، نگاهی که عصر شورا را به نام او رقم می زد، نگاهی که بیمار بود و بی تاب.

ص:۱۵۶

زاویه دید زمین می چرخید و می چرخید تا زمزمه های تب دار زین العابدین را بیابد.

زمزمه های تب داری که می بایست غل و زنجیرها را آب کند و به شانه های پوشالی شامیان بریزد. غروب بود و کربلا سهمگین ترین لحظه تاریخ را در آغوش گرفته بود.

غروب بود و از گلویِ سپیده های سرخ رنگ، سرودِ سبز رهایی به گوش می رسید

غروب بود و خیمه ها، خالی از خویش بودند و سرشار از آتش

غروب بود و نگاه تمام نیزه ها به آفتاب ختم می شد، آفتابی که می بایست در ناگهانی از زخم و لبخند، گل کند؛ آفتابی که می بایست طلوع کند و شب های تاریک رقیه را با نگاه خود منوّر کند.

زمان حال ساکن است /داوود خان احمدی

زمان حال ساکن است

داوود خان احمدی

«زمان حال ساکن است»(۱) و من پیرامون خویش می گردم، به جست وجوی تو؛ در ابهامی که خود در آن گم شده ام.

همیشه به نام تو که می رسم، می مانم، گیج می شوم و شانه هایم انگار زیر پا له می شوند.

به نظرم می آید، درد اکنون زاده شده است، در من. به سکوت پناه می برم و در نام تو رازی را جست وجو می کنم که دیر سالی است که زمان را ساکن کرده است؛ «کل ارضٍ کربلا و کل یومٍ عاشورا»

به کربلا می روم و تا کوفه با باد هم قدم می شوم. باد در من می پیچد، می گرید و بغض آلود، سر بر شانه هایم می گذارد و از تو حرف می زند از غربتی که جانکاه است و عظیم؛ «لا یومَ کیومک یا ابا عَبداللّه»(۲) و دیر گاهی است که زمان را با خود برده است و هر روز با خود به دنیا می آورد؛ هر روز

و هر ساعت، و هر مکان که دیده ای ببیند و دلی به ادراک برسد. به کربلا بر می گردم - کوفه را گم شده دیدم، غرق در نیستی که خود چاله هایش را در عمق تاریخ کنده است؛ سیاه و نفرین شده.

۱- . تعبیری از اکتاویوپاز، شاعر مکزیکی.

۲- . فرازی از زیارت وارث.

(و من چه شادم که از کوفیان نیستم و می توانم این گونه، این سوی خط زمان بایستم و داوری کنم...

نفرین کنم و آرزو کنم «کاش در کربلا بودم یا در کوفه و با فریاد هل من ناصر تو یاری ات دهم)

فریاد می زنم، فریادم از تونل زمان می گذرد و در گوش تاریخ می نشیند - که زمان حال ساکن است - «با دست خود شما کوفیان. چگونه به هلاک جانتان بر آمدید. با دست خود چگونه روحتان را در آتش نفرین ابدی سوزانیده اید. مگر نه شما بودید که عهد بستید و نامه نوشتید و دعوت کردید. دعوت کردید و وعده یاری دادید و بعد شمشیر انکار به کمربستید...»

فریادی بر می خیزد، کمانه می کند و در من فرود می آید (گویی فریاد خود من است که جوابم را می دهد) به عمل کار برآید... به سخن دانی نیست... و من انگار که صدا را اصلاً نشنیده ام به انکار بر می خیزم که اگر من بودم چنین می کردم و چنان می شد. خورشید را آدمی ببیند و در تاریکی گم شود. قرآن سخن گو در میانه باشد و به تردید دچار شود.

... در کوفه هستم. بی قرارم و سرگردان و تردیدی که جانم را به آشوب کشانده است... من باید چه کنم، رفتن یا ماندن؟ رفتن به حقیقتی که گران است؛ جان می خواهد از آدمی و اسارت زن و فرزند و بی خانمانی می آورد و اکثریت ریش سپیدی که تو را مصلحت طلبی می خوانند و خورشید را به انکار بر خاسته اند... «خورشید هم اگر منفعت نداشته باشد خورشید نیست. اصلاً خورشید تا زمانی منزلت دارد که با آدمی باشد نه بر آدمی».

کرخت می شوم. بهت زده و دودل معلق در ازدحام پیام ها و وسوسه ها و... نوری که در همین نزدیکی است مرا به خود می خواند... وای خدایا چه گزینش سختی. چه امتحان گرانی - و من در کوفه ام؛ چرا که زمان حال ساکن است و از امروز تا دیروز تنها یک فراموشی فاصله است یک

گریز؛ فقط همین!

به فراموشی پناه می آورم و دست التمام می برم به سوی چرخ زمان که «حال، این گوشه، این تکّه از تاریخ... نه! از آن من نیست. من ساکن آن سوهایم و در لحظه ای دیگر باید داوری شوم... .

به خود می آیم... عرق، تن ام را شسته است. هنوز از انعکاس فریادم در منحنی زمان می ترسم

ص:۱۵۸

و از این که آرزو کنم «کاش با تو بودم... با تو در کربلا، با تو در کوفه. با تو در حجاز و اسب

اراده را به سمت سرخ شهادت می کردم»(۱) با خود می گویم «کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ / کارما شاید این است که در افسون گل سرخ شناور باشیم»(۲)

و به خودم می خندم و به ادعاهای پوشالی ام که وای اگر روز امتحان فرا برسد... چه می ماند از من؟ چه می ماند از آرزوهایی که هیچ وقت به برآورده شدن شان در کربلایی دیگر فکر نکردم و دل خوش و مطمئن از این که زمان گذشت و تنها حسّی از واقعه ماند» خودم را فریب می دهم و طوطی وار با خود زمزمه می کنم.

«ای کاش با تو بودم در کربلا، در کوفه و ای کاش با تو بودم».

به خودم نهیب می زنم - خودی که پیش روی داوری ساده وجدان مچاله شده است -

که تا کی، تا کی باید این گونه بود... این گونه ناخالص و کوچک. خود فریبی تاکی؟!

باید برخاست. تیشه ای برداشت و این ویرانه کژ پایه را ویران کرد و بنایی دیگر گونه ساخت دلی که شایسته نام او باشد. روحی که تنها به حسّی زودگذر بسنده نکند و جانی که هر لحظه آماده کربلایی شدن باشد.

و با این انسان است که حسین زنده می ماند. حسین حقیقی. حسین کربلا.

نه با آرزوهای مطمئن از برآورده نشدن!

سرنوشت زمین/علی رضا اطلاقی

سرنوشت زمین

علی رضا اطلاقی

و سرنوشت زمین، سوار بر اسب عرش پیما، فریاد «هل من ناصرٍ ینصرنی» سر می داد. خورشیدهای کوچک و بزرگ پیرامونش را احاطه کرده و فرشتگان بال هایشان به ترنّمی، نسیم را به نوازش خورشید بشارت می داد.

ص:۱۵۹

۱- . با استفاده از فرازی از زیارت وارث.

۲- . شعر از سهراب سپهری.

و او حسین است، و واقعه، واقعه کربلاست، و روز، روز عاشورا، و مسیح، میعاد دوباره ای

دارد بر فراز صلیب.

زمین بادیه آستان داغ که اسبان را بی قرار می کند و آب در حنجره کبوتر تبخیر می شود، خیمه ها در حرارت تب گداخته و چشمه ها مه آلوده تب بی امان، کودکان تشنه، بانوی بزرگ

نگران، علمدار بی تاب و خداوندگار عشق در آغوش نیایش. صدای العطش کودک، علمدار را تا

پای شط می برد و آب بی قرار در مشک بیتوته می کند، و پایان ماجرا، در آغاز اتّفاق می افتد. تیری بر مشکی، خنجری بر گلویی، نیزه ای در سینه ای و دست هایی که به خاک می افتند تا مرد

آسمانی تر باشد.

تلخی حادثه، گلوی کودک شش ماهه سردار را می شکافد، خون بر آسمان، شتک می زند و اشک امام بر زمین می بارد.

هول روز قیامت در صحرا دویده است، جنبندگان بی قرار، ستاره بزرگ بر پهنای آسمان بی قرار. آب در گرو اهریمن، نبرد سپیدی و سیاهی، جدال نور و تباهی، هنگامه، هنگامه سرنوشت.

نیلوفرانی که بر نیزه طلوع می کنند، سرهایی که از جسم، فراق می طلبند، انسان هایی لایتناهی و قیامی که به افلاک سر می کشد و گذشت زمان، او را همواره عظیم و عظیم تر می سازد، و

سرنوشت بشریّت این چنین رقم می خورد، خون پیروز بر شمشیر، و این فتح، فتح حق بر باطل

است... .

همواره پرنده باش!/محمد کامرانی اقدام

با خیل ستاره فوج در فوج بمیر

طغیان کن و با ترنم موج بمیر

این است به روی نیزه پیغام حسین

همواره پرنده باش و در اوج بمیر

ص:۱۶۰

بی آن که کنی مرا صدا.../محمد کامرانی اقدام

آزاد و سبک بال و رها می آیم

بی آن که کنی مرا صدا می آیم

در قافله جا اگر نباشد چون اشک

با پای برهنه، کربلا بر می آیم!

محمد کامرانی اقدام

قاری، قرآن/محمد کامرانی اقدام

سرش در آسمان تن در بیابان

به زیر آفتابِ داغ و سوزان

برای بار اول دید جبریل

به روی چوب نی، قاری است، قرآن

محمد کامرانی اقدام

مهتاب/محمد کامرانی اقدام

گذشت از زیر پایش رود، مهتاب

نگاهی خیره را پیمود مهتاب

همه دیدند روی نیزه آن شب

که قرص کامل خون بود مهتاب

محمد کامرانی اقدام

از خیمه گاه تا قتله گاه...

هم آواز با ذوالجناح/مریم سقلاطونی

چه کسی از چشم های تو خبر داشت؟

چه کسی می دانست چه آشوبی برپاست در شیهه های پی در پی تو؟

چه کسی می دانست چه آتشی سرباز کرده از زخم های تو

شمشیرها تو را نادیده گرفتند

تا زبانه ها دلت را آتش زدند

روز سردی بود

روز دل مرده ای بود

هیچ کس نفهمید زخم های تو را

زیر باران مصیبت رفتی

مرگ در نزدیکی تو چنبره زد

تو با چشم های نافذت دیدی که چگونه قافله از هم پاشید

تو دیدی چگونه تن ها برهنه و لگدمال شدند

تو دیدی چگونه چشم ها لهیده شد

تو دیدی چگونه شیون از تلّ زینبیه برخاست

ص:۱۶۲

تو دیدی چگونه آب نافرمانی کرد

تو دیدی چگونه جهان درهم کوبیده شد

تو دیدی؛ با چشم های خودت دیدی خون خدا در شریان زمان دوید.

تو دیدی چگونه مرگ به زانو در آمد

بوی معطر خون خدا پیچید

تو دیدی سرها، سربلند، قامت افراشتند

تو زیر باران خون و نیزه رفتی

خیس شدی از خون گریه های علقمه

خیس شدی از گریه های گودال

غریب برگشتی

زیر باران تندِ کمان های بی رحم

غبار غروب فرو نشست

و تو سرگردان ایستادی در بیابانی که

یک سو گودال مقابلت بود

یک سو کاروان در زنجیر

یک سو بدن های پاره پاره

یک سو فرات

یک سو خیمه گاهی که خاکستر شده بود

چشمان خسته ذوالجناح /محمد کامرانی اقدام

چشمان خسته ذوالجناح

محمد کامرانی اقدام

ذوالجناح نزدیک و نزدیک تر می شود و در حوالی بی تابی اهل خیمه می ایستد.

یال توفان خیزش، غرق خون است و چشم مضطربش حکایت از حادثه ای ژرف و شگرف دارد.

شیهه اش آتشین است و بی تابی گام هایش فرو رفته در بغض زمین.

ص:۱۶۳

نگـاهش راوی نـامه ای است شـورانگیز و بی قراری اش حکـایتی است جـان سوز. نه توان گـام برداشـتن دارد و نه جرأت سـر برافراشتن. با اشک های ناشکیبش می خواهد آتش دل رقیه را مهار

کند، امّا خون، پرده به روی باور بارانی اش می کشد. می خواهد سر به زمین بکوبد تا بی تابیِ

چشم هایش فروکش کند و از شرم، چون عرقی سرد، بر پیشانی ترک خورده زمین نقش بندد.

به ناگه رفرف معراج آن شاه

که بازین نگون شد سوی خرگاه

پر و بالش پر از خون دید، گریان

تن عاشق کشش، آماج پیکان

به رویش صیحه زد دخت پیمبر

که چون شد شهسوار روز محشر

کجا افکندی اش، چون است حالش؟

چه با او کرد خصم بدسگالش

هنوز زینب زبان به سخن نگشوده بود که ذوالجناح، سنگینی تاریکی را در چشم های خسته

و خنکای خون را در یال پریشانش احساس کرد.

هنوز کودکان حرم، چشم به چشمان ذوالجناح دوخته بودند که ذوالجناح با یال به خون

نشسته و چشم هایی خیس به زمین افتاد و فریاد «وامحمدا» به آسمان برخاست.

حضور آفتابی حسین علیه السلام/محمد کامرانی اقدام

حضور آفتابی حسین علیه السلام

محمد کامرانی اقدام

غروب بود و لحظه هـایی سـرخ بر دامن دشت خیمه زده بود. غروب بود و خیمه هـا چونان آتشـفشانی سـرشار از شـکوفه های آتش، می سوختنـد، آسـمانِ سیاه پـوش کربلاـ را غرق در روشـنایی ژرف و شـگرف خـویش می کردنـد. غروب بود و بیرق

بهارآور حسین، بر بلندای بام بادها به اهتزاز در می آمد و کودکان - این زخم های زبان بسته - در تکاپوی تند لحظه ها، غرق حیرت و اضطراب بودند.

هنوز چشم خیمه ها، بر تکبیرهای حسین علیه السلام بود و بی قرار و بی تابِ زخم های پژمرده علی اصغر. غروب بود و تلاطم تمنای طفلان حسین، در کرانه فرات پهلو گرفته بود و تاریخ، این

زنده ترین خفته در خرقه خوف خویش، نگاه نامتناهی حسین علیه السلام را نظاره می کرد.

خیمه ها لحظه به لحظه به التهاب نزدیک و نزدیک تر می شدند. کار حسین یکسره شده بود. تنهایی تاریک قتلگاه و حضور آفتابی حسین رنگ می باخت و در

حرارت جنون افزای عشق

می گداخت. اینک نوبت خیمه ها بود که سرافرازی حسین علیه السلام را شعله شعله در نگاه فرات بنشانند. کوفیان آهنگ خیام حسین کردند و چونان راهزنان، شیهه آتشین خویش را شلاق وار بر لطافت خشکیده خیمه ریختند. که غارت و عصیان و طغیان، اولین شرط نامردی است و آخرین منزل شرارت.

«به دست آن گروه نامروت

به یغما رفت میراث نبوت

هر آن چیزی که بد در خرگه شاه

فتاد اندر کف آن قوم گمراه

زدند آتش همه آن خیمه گه را

که سوزانید دودش مهر و مَه را

من از تحریر این هم ناتوانم

که تصویرش زده آتش به جانم»

غروب بود و آسمان، نیزه نیزه خون می گریست. غروب بود و خیمه ها... آری! غروب بود و خاکستر خیمه ها بر باد رفته بود و آخرین قطره اشک از گوشه چشم حسین علیه السلام، در گودی قتله گاه به خون می غلتید.

غروب بود و شوری چشمان شمر، به آخرین حدّ حود رسیده بود و زلالی نگاه کودکان به

بالاترین مدّ مواج فرات.

غروب بود و هیچ اثری از خیمه ها به جا نمانده بود، جز آهی برخاسته از عمق لحظه های

سوخته. غروب بود و زمزمه زلال فرات، سر بر دامن اشک های شورانگیز و متلاطم رقیه نهاده

بود، و زینب در جستجوی پاره های دلِ سر به بیابان نهاده خویش، بی تاب و بی قرار به تمام

ستاره ها سر می زد و ناله سر می داد.

بوی گل یاس/محمد کامرانی اقدام

بوی گل یاس

محمد کامرانی اقدام

قتله گاه در عمق حادثه فرو رفته بود و چشم انتظار به آغوش کشیدن حسین علیه السلام بود.

از ناودان نگاه حسین علیه السلام خون جاری بود؛ خونی که به قتله گاه رنگ و بویی تازه می بخشید. آفتاب در اوج حادثه می سوخت و فرات چشم به زلالی لب های ترک خورده حسین علیه السلام دوخته بود.

ص:۱۶۵

قتله گاه در تکاپوی تازه ای از خون، تلاطم داشت و سر به اوج می زد. آخرین خواسته حسین، پیرهنی کهنه بود، پیرهنی که یادگار سال های غربت و تنهایی بود، یادگار سال های کودکی و شیدایی. جامه ای کوچک و کهنه، امّا سرشار از لطافت شفاف

جامه ای که بوی دست های مجروح فاطمه را می داد؛

جامه ای که بوی گل یاس را می داد

جامه ای که ناگهانی ترین نبض بارانی حسین علیه السلامرا شکفت. قتله گاه لبریز از بوی گل یاس شد و سرشار از خون حسین.

قتله گاه، سرخ ترین راوی حماسه بود که غرق در شکوفایی شگرف حسین علیه السلام شده بود.

لباس کهنه بپوشید زیر پیرهنش

که تا برون نکند خصم بد منش ز تنش

لباس کهنه چه حاجت که زیر سمّ ستور

تنی نماند که پوشند جامه یا کفش.

حسین همچنان می جنگید و می خروشید و زمزمه می کرد. بسم اللّه و باللّه و علی مله رسول اللّه صلی الله علیه و آله

و قتله گاه چشم به راه لحظه پایانی منتهی به حسین علیه السلام بود.

قتله گاه چشم به راه شیدایی سرشار حسین بود تا جان بی قرار حسین علیه السلام را در آغوش خویش جای دهد. و حسین همچنان می جنگید و می خروشید و زمزمه می کرد: «اللهُم اَمْسِک عَنهُم قِطرَ السَّماءِ و اَمْنِعْهُمْ بَرَکات الأرض».

از هر طرف حادثه، شمشیر به حسین می بارید، از زخم های حسین علیه السلام اشک شوق به سمت قتلگاه جریان می یافت.

قتلگاه، تبلور نگرانی زینب بود، قتلگاه تجسم بغض زینب بود که در خویش فرو رفته بود. قتلگاه منطقه اوج حادثه بود، نقطه ای که بال های هیچ پرنده ای به آن نمی رسد. قتلگاه لحظه نیست، تاریخی است که لحظه به لحظه تکرار می شود، آشوبی است که موج به موج در جریان است.

قتلگاه محل شکفتن است و روییدن. قتلگاه، بهاری ترین نقطه هستی است.

قتلگاه رفتن تا آخرِ راه است.

قتلگاه قرارگاه حسین است و میعادگاه روشنی و تاریکی. قتلگاه...

ص:۱۶۶

نفرین /زهره نوربخش

شهر یأس و دلمردگی

در میان خاکستر مرگ و فریب و هراس

می لولید

و گلوی کودکان تشنه خیمه ها

از پیکان تیرها و دشنه ها

سیراب می شد

در حریق صحرای تف

دست و مشک

با هم فرود می آمدند

تا برای همیشه ببالند

پاک ترین سرها

بر فراز نیزه بیداد

قرآن می خواند

و شهر در قهقه مستانه شب و شراب

رجز می خواند

جام های حیله و تزویر

به هم می خورد

تا سلامت ایشان را

به نفرینی جاودان، تضمین کند...

ساعت(ویژهٔ کودک و نوجوان)

اشاره

ساعت (ویژه کودک و نوجوان)

به کوشش: علی باباجانی

ص:۱۶۹

لحظه لحظه تا خدا

ای خدای آسمان و دریا/تیمور آقامحمدی

ای خدای بزرگ!

امروز معلممان می گفت که تو از همه مهربان تر و تواناتری.

می گفت تو همه ما را خلق کردی و نعمت های زیادی را به ما داده ای و ما باید از تو تشکر کنیم.

معلممان می گفت که تو، ما کودکان را خیلی دوست داری.

ای خدای مهربان و خوش قلب!

از تو می خواهم مرا در درس هایم یاری کنی، تا هر روز چیزهای تازه ای بیاموزیم.

ای خدای پاک و عزیز!

از تو می خواهم معلمم را دوست داشته باشی، چون او خیلی مهربان و خوش اخلاق است و به ما چیزهای زیادی یاد می دهد.

ای خدای آسمان و دریا!

از تو می خواهم، پدر و مادرم را حفظ کنی و آن ها را از ما نگیری؛ پدر و مادرم همیشه برای ما زحمت می کشند.

ای خدای خوب و دوست داشتنی!

من هر روز در نمازهایم دعا می کنم که به من نیرو دهی تا فرمان بر تو باشم و تو را به خاطر همه نعمت هایت شکر کنم.

ص:۱۷۱

از طلا بهتر / محمد کامرانی اقدام

ای خدایی که هر کجا هستی

آشنای تمام ما هستی

ای خدایی که دوستت دارم

در زمانی که خواب و بیدارم

ای خدای عزیزتر از جان

ای خدای تمامی خوبان

با وجودی که من بدم، من بد

دوست دارم تو را زیاد از حد

تا که وا می کنم کتابم را

نام تو می شود در آن پیدا

مادرم گفته یک خدا داریم

به خداوند خود وفاداریم

آن خدایی که هست او هر جا

دوست دارد تمامی ما را

مادرم گفته که خدای تو

می دهد هر زمان به تو کادو

کادوی توست از طلا بهتر

نیست از کادوی تو بالاتر

کادوی تو، سلامتی باشد

کادویی خوب و قیمتی باشد

محمد کامرانی اقدام

ص:۱۷۲

ساعت انتظار

شادی آور همیشه زمین/نیلوفر حسینی

خیلی وقت ها منتظر می شویم

منتظر یکی از بهترین دوستانمان

و یا منتظر یکی از کسانی که خیلی دوستش داریم

اما مادرم همیشه می گوید:

بهترین انتظار موقعی است که منتظر کسی باشی که

بیاید و تو را از خستگی ها و رنج ها نجات دهد.

مادرم می گوید: بهترین انتظار انتظار مولایمان مهدی است.

او که بیاید، خیلی از اتفاق های جدّی به وقوع می پیوندد.

او که بیایـد، همه جا امن و آرام می شود؛ همه جا عـدالت برپا می شود و آن وقت، هیچ سـتمگری در روی زمین باقی نخواهد ماند و همه کودکان جهان، در صلح و صفا زندگی می کنند و سرانجام،

کودکان فلسطینی شادی همیشگی شان را جشن می گیرند.

ص:۱۷۳

رهبر آسمانی/سعید عسکری

ای روشنی تمام دلها

ما منتظریم تا بیایی

ای ماه و شکوه آسمانها

ای خوبترین بگو کجایی

* * *

بی تو دل آسمان گرفته

دریا نگران و بی قرار است

گلها همه تشنه نگاهت

پروانه دل، در انتظار است

* * *

ای رهبر آسمانی ما

ما گمشدگان این زمینیم

ما را برسان به آسمان ها

تا روی گل تو را ببینیم

* * *

ما منتظریم تا بیایی

هر جای زمین گلی بکاری

ما منتظریم مثل باران

بر تشنگی زمین بهاری

نگاه گرم او/رضا جمالی

ناگهانی، یک نفر از جاده ها

می رسد تا خلوت سجاده ها

مهربان تر از تمام خوب ها

همدم بیچاره ها، افتاده ها

بقچه ای دارد پر از خرما و نان

تکه نانی را تعارف می کند

در نگاه عابران تنگدست

با کمی خرما توقف می کند

دست هایش بوی خوب اطلسی

بوی گل های نوازش می دهد

خوب می دانم نگاه گرم او

گرگ را با گله سازش می دهد

ص:۱۷۵

لحظه موعود/تیمور آقامحمدی

خواهی آمد، ای سوار سبزپوش!

فصل هایم را بهاری می کنی

با نگاه خویش در متن زمین

عشق را هر لحظه جاری می کنی

خواهی آمد، خوب می دانم، هنوز

می نشینم روزها چشم انتظار

خیره بر بی انتهای جاده ها

می نشینم، با نگاهی اشکبار

ای بهار آخرین! کی می رسی؟

من غریب و خسته اینجا مانده ام

در عبور بی دریغِ لحظه ها

در کنار خویشتن، جا مانده ام

لحظه ها را باز هم پُر می کند

گریه من، شیون من، سوز من

تا ببینم لحظه موعود را

جمعه می شد کاشکی هر روز من

ص:۱۷۶

ساعت دیروز

آن آیه های روشن/تیمور آقامحمدی

ما تشنه ایم

دل خسته، بی قرار

سقّای تشنه لب!

نامِ همیشه جاری تو با ماست

مشکت پُر از تبسم دریاست.

در روزهای ما

صد کربلا به نام تو تکرار می شود.

بر شانه های ما

هفت آسمان به یاد تو آوار می شود.

کو بازوانِ سبز ستبرت؟

- آن آیه های روشن صبرت -

ما تشنه ایم

کو ابرهای جاری اندوه؟

ص:۱۷۷

- آن چشم های خیسِ مقدّس -

سقّای تشنه لب!

ما کودکان خسته قرنیم

ما قامت شکسته قرنیم.

ما تشنه ایم.

دل خسته، بی قرار

کو دست های سبز علمدار؟

دست هایت فرشتگان زمینند/تیمور آقا محمدی

دست هایت فرشتگان زمینند

تیمور آقا محمدی

عموجان!

مگر آسمان خواب بود،

مگر آفتاب مرده بود که این گونه دست هایت را جدا کردند؟

چه لحظه شومی،

چه وقت نامبارکی،

چه هنگامه نحسی بود، آن لحظه که دست هایت را به زمین بخشیدی.

آه... دست هایت، فرشته ای است که بر خاک افتاد.

دست هایت کوه،

دست هایت دریاست.

دست هایت از جنس نور، از جنس عشق است.

عموجان، عباس علیهاالسلام!

چگونه دست هایت را جدا کردند؟

آیا از گریه های بی پایان کودکان،

از گدازه های شیون زنان،

ص:۱۷۸

از گونه های خیس پیامبر صلی الله علیه و آله و از کمر شکسته بابا، حیا نکردند؟

به خدا کوفیان، بدترین موجودان جهانند؛

نمک نشناس ترین میزبانند!

پروردگارا! شدیدترین عذاب ها را بر ایشان نازل کن.

این کوفیان وحشی و خونریزند!

خدایا!

دست های عمویم را، مشک تیر خورده اش را به آسمان ها ببر،

از دست این کفتارها نجات بده!

خدایا، عمویم!

عمویم از دست رفت...

لغت نامه عاشورا/عرفان یوسفی

لغت نامه عاشورا

عرفان یوسفی

امروز، روز شگرفی است.

امروز، ماندگارترین روز در ذهن تاریخ است.

امروز را هیچ موجودی، یک ذرّه هم نمی تواند فراموش کند.

امروز، غمی بزرگ بر سینه زمین سنگینی می کند.

امروز، جهان در عزای مظلوم ترین انسان، داغدار است.

امروز، آسمان غیرتش را کنار آب های «فرات»، کنار «علقمه» دفن می کند.

امروز، زمین محلِّ نزول فرشتگان می شود، فرشتگان ماتم زده مغموم.

امروز، آفتاب دوبار غروب خواهد کرد. یک بار هنگام ظهر و یک بار نیز وقت عصر.

امروز، ماه، حیرانی اش را روی زمین می تکاند.

امروز، آسمان و زمین سیاهپوش است.

امروز، روزِ عاشوراست.

ص:۱۷۹

ما آب نمی خواهیم، برگرد!/تیمور آقا محمدی

عموجان!

برگرد!

ما آب نمی خواهیم، لب هایمان را نگاه کن!

اشک هایمان را پاک کرده ایم،

بی تابی هم نمی کنیم، قول می دهیم.

فقط،

تنهایمان مگذار!

عموجان!

تو را به خدا برگرد.

ما هیچ نمی خواهیم، باور کن!

فقط،

این گونه به میدان نرو!

دل هایمان را به آتش می کشی.

برگرد! بدون تو، چه کسی ما را از دست این گرگ ها نجات می دهد؟

چه کسی مثل شیر از خیمه ها مراقبت می کند؟

بدون تو، چه کسی غیرتش را به رُخ آفتاب می کشد؟

عموجان!

بعد از تو علمدار کیست؟ برگرد!

ص:۱۸۰

به خدا ما آب نمی خواهیم.

این گونه به میدان نرو، برگرد!

ما هیچ نمی خواهیم.

ما فقط تو را می خواهیم.

عموجان، عباس علیهاالسلام!

فرات بخشنده/عرفان یوسفی

فرات بخشنده

عرفان یوسفی

«فرات»!

تشنگی امانمان را بریده است.

چشم هایت را باز کن!

به سوی خیمه ها،

به های های کودکان تشنه لب،

به چهره های آفتاب سوخته ما،

ای «فراتِ» دور از دست!

به لب های چاک چاک ما نگاه کن!

تشنگی امانمان را بریده است.

به خدای بی همتای حسین علیه السلام

به خدای عمه زینب علیهاالسلام سوگند می خورم،

اگر آسمان و زمین،

آفتاب و ماه و ستاره،

کوه و صحرا،

اگر ابرو درخت و سنگ،

ص:۱۸۱

قطره اشکی در چشم داشتند، بی گمان بر چهره های تبدار ما سرازیر می کردند.

اما، امروز آن ها همه، خون می گریند...

«فرات»!

ای آب مقدس زمین!

بگذار تماشایت کنیم.

بگذار تنهایی را

بگذار بی کس شدن را در موج هایت مرثیه بخوانیم.

ما آب نمی خواهیم.

این همه دشمن از جان ما چه می خواهند!

این کوفیان بی وفا را از مقابلت کنار بزن!

«فرات»!

ای «فرات» بخشنده!

اندکی دست هایت را به سمت ما کودکان دراز کن! تنها اندکی!

تشنگی امانمان را بریده است.

طوفان کربلا/سعید عسگری

طوفان کربلا

سعید عسگری

دیروز کوچه ما

انگار کربلا بود

قلب تمام مردم

با درد آشنا بود

ص:۱۸۳

دیدم علی اصغر

بر روی دست باباست

با گوش خود شنیدم:

«دیگر حسین تنهاست.»

از دور آتش و دود

در خیمه دیده می شد

فریاد کودکان هم

دایم شنیده می شد

یک مشک، مشک زخمی

عباس بر دهان داشت

با آن لبان بسته

صد حرف بر زبان داشت

آن تعزیه شبیهِ

طوفان کربلا بود

این صحنه ها برایم

بسیار آشنا بود

ماه بنی هاشم/حبیب مقیمی

ماه بنی هاشم

حبیب مقیمی

صورتش زیباتر از ماه بود. بارها شنیده بودم که ماه بنی هاشم صدایش می کنند. وقتی لبخند می زد به یاد گل های زیبای تازه

شکفته می افتادم. چقدر خنده هایش را دوست داشتم. چقدر

دوست داشتم تا بر شانه هایش بنشینم و از آن بالاـ دنیا را نگاه کنم. همیشه دست های بزرگ و مهربانش را بر سرمان می کشید و بر ایمان از مهربانی ها حرف می زد.

همیشه با مشک پر آبش لب های خشکیده ما را سیراب می کرد.

برخیز! عموجان/حبیب مقیمی

برخیز! عموجان

حبیب مقیمی

عموجان! عباس، چه کسی صورت زیبایت را به خون آغشته کرده است؟

چه کسی دست های پر قدرتت را از بدن جدا کرده است؟

عمو! حالا دیگر چه کسی نگهبان خیمه ها خواهد بود؟

حالا چه کسی به داد کودکان بر زمین افتاده می رسد؟

چه کسی اشک هایشان را پاک می کند؟

آیا دیگر کودکان کربلا تو را نخواهند دید؟

برخیز عموجان! برخیز تا لبان خشکیده کودکان را سیراب کنی؟

نامه ای به علی اصغر علیه السلام/حبیب مقیمی

نامه ای به علی اصغر علیه السلام

حبیب مقیمی

ای کاش! آن روز پیش تو بودم. آن وقت دست های کوچکم را به سوی آسمان بلند می کردم و از خدا می خواستم: تا برای تو و پدرت و همه لب تشنگان صحرای کربلا، از آسمان باران نازل

کند. پدرم می گوید: دعای بچه ها زود اجابت می شود. من امروز به خاطر تشنگی تو و گلوی

نازکت که تیر خورده است دلم گرفته است. از خدا می خواهم تا همیشه مرا دوست دار تو و همه شهیدان کربلا کند.

سرباز کوچک/حبیب مقیمی

ای سرباز کوچك! ای علی اصغر شش ماهه! می دانم وقتی پدرت خون گلوی تو را به سوی آسمان پاشید آسمان هم خون تو را در آغوش گرفت تا سالها برای تو خون گریه کند. تو همیشه

زنده ای. من هر محرم به یاد تو لباس سیاه می پوشم و برای تو شهید کوچك کربلا سینه می زنم.

هر بار به یاد تو می افتم اشك در چشمانم حلقه می زند. تو آن روز با لب های تشنه، دشمنانت را سرزنش کردی، با همان صدای کودکانه ات که تا امروز می شنوم.

مهمانی خدا/حبیب مقیمی

مهمانی خدا

رقیه در آغوش عمه اش زینب علیهاالسلام آرام آرام گریه می کند و سراغ پدر را می گیرد و می گوید: پدر که بیاید، جای تازیانه های دشمن را که هنوز بر شانه هایم مانده است نشان خواهم داد. پدر که بیاید، در آغوشش می نشینم و به او می گریم که هرگز از من جدا مشو.

امّا همین که متوجه می شود پدرش شهید شده است فریاد می زند:

ای پدر! چه کسی تو را به خاك و خون کشید؟

ای پدر! چه کسی رگ های تو را برید؟

ای پدر! چه کسی مرا در کودکی یتیم کرد؟

ای پدر! چه کسی بعد از این موهای پریشان مرا شانه می زند؟

ای پدر! کاش من فدای تو می شدم!

رقیه کوچك، در حالی که سر بریده پدر را در آغوش می فشارد، به سوی او پرواز می کند. رقیه سه ساله به میهمانی خدا می رود...

رنگ دریا/محمد کامرانی اقدام

صورت او قشنگ تر از گل

دامنش از بهار زیباتر

چشم هایش به رنگ دریا بود

خنده هایش ز گل شکوفاتر

نام زیبای او «علی اصغر»

شهرت او ولی جهانی بود

دست های لطیف و زیبایش

پر از احساس مهربانی بود

آن زمان که حسین تنها شد

تشنه بود و غریب و بی یاور

هیچ کس را نداشت در لشگر

هیچ کس را به جز علی اصغر

تا بیاید به رحم یک ذره

دل تاریک لشگر دشمن

طفل خود را حسین در دستش

برد نزدیک لشگر دشمن

ص:۱۸۶

ولی انگار یک نفر آن جا

معنی آب را نمی فهمید

زل زد آن مرد بر علی اصغر

بر گلویش که از عطش خشکید

تیرانداز لشکر دشمن

حرمله بود، حرمله آری

بود تیر سه شعبه اش معروف

بعد از من که زخم آن کاری

تیری از بین تیرها برداشت

رو به سوی علیِ اصغر کرد

رو به سوی گلوی سرخ او

تیر خود را به سوی او در کرد

روی دست حسین خون پاشید

از گلوی بریده اصغر

پر زد او چون پرنده، امّا ماند

روی دست پدر گُلی پرپر.

همبازی پروانه ها/سعید عسگری

همبازی پروانه ها

سعید عسگری

باز مانند قناری های شاد

توی باغ خانه مان پر می کشم

ص:۱۸۷

می شوم همبازی پروانه ها

به تمام غنچه ها سر می کشم

با دو دوست کوچک خود می کَنم

بوته های هرز را از توی باغ

کرت ها را آبیاری می کنم

آبها را می برم هر سوی باغ

می شود لبریز از بوی بهار

بار دیگر باغ زیبا و قشنگ

می چکد از گونه گل های آن

باز بوی شور و شادی بوی رنگ

باید به فکر زمین بود/عرفان یوسفی

باید به فکر زمین بود

عرفان یوسفی

درخت، مایه آرامش است.

هر چه تعداد درخت ها زیادتر شود، هوا زودتر اضطراب و نگرانی اش را کنار می گذارد و لبخند طراوت می زند.

درخت ها پالایشگاه سرسبز و روشنی هستند که موجب از میان رفتن غبارها و سیاهی ها می شوند.

ما با هر نهالی که می کاریم، اکسیژن و طراوت را به همنوعان خود هدیه می دهیم. بی شک بدون جنگل و درخت، بدون هوای تازه و باران خورده، زمین هرگز قابل تحمل نخواهد بود

ما با هر نهال تازه ای که می کاریم، شمعی در قلب زمین روشن می کنیم.

من فکر می کنم بایـد در کنـار خیابـان هـا، بلوارها، میادین شـهر و در باغچه هامان، آن قـدر درخت و سبزه و گل بکاریم، که دیگر هیچ کس از دود خودروها به سرفه نیفتد.

باید به فکر زمین بود، باید درخت کاشت...

کتاب روشنگر/عرفان یوسفی

کتاب روشنگر

عرفان یوسفی

«سید شریف رضی رحمه الله» فرزند «طاهر ذی المناقب» از دودمان مبارک امام حسین علیه السلام؛

گرد آورنده خطبه ها، نامه ها و پندهای گوهر بار امام علی علیه السلام، در قالب کتابِ روشن گر

«نهج البلاغه»؛ شاگرد مکتب علامه دهر، «شیخ مفید رحمه الله».

«سید رضی رحمه الله»

متولدِ ۳۵۹ ه. ق در بغداد و متوفی به سال ۴۰۶ ه . ق در کربلاست.

«نهج البلاغه» این کتاب عظیمِ انسانی را در دست می گیرم.

علی علیه السلام را می بینم که سر در چاهِ دل گرفته «مدینه» کرده است و دانه های مروارید را در دل زمین می کارد، دانه هایی زلال تر از تمام آب های جهان.

علی علیه السلام را می بینم که تنها و بی کس، در گنج خانه تنهایی اش را برای دیوار می گوید.

علی علیه السلام را می بینم که در سیاهی شب، راه خانه یتیمان را می جوید.

علی علیه السلام را می بینم که قلبش نهانخانه درد است. اما کلامش دریای حکمت است.

«نهج البلاغه» را ورق می زنم

تجلی معرفت را، علی علیه السلام را نگاه می کنم...

ص:۱۸۹

مثل باران /سید سعید هاشمی

رحلت یادگار امام رحمه الله، سیداحمد خمینی

مثل باران

سید سعید هاشمی

لابه لای گریه ها پرواز کرد

چون پرنده رو به سوی آسمان

ناگهان بوی خدا، بوی گلاب

موج زد در آسمان کوچه مان

*

مادرم آهی کشید و اشک او

مثل باران ریخت روی دامنش

گریه کرد و ناگهان خاموش شد

آفتاب چشمهای روشنش

*

روی دیوار اتاقم توی قاب

خنده می زد باز پی در پی امام

من شدم خیره به آن عکس نجیب

خوش به حالت، خوش به حالت ای امام!

ص:۱۹۰

نیکوکاری/سعید عسکری

اتل متل بهاره

عید اومده دوباره

رضا برای عیدش

لباس نو نداره

رضا خجالت می کشه

تو کوچه ها نمی ره

وقتی مامان رضا

حال اونو می بینه

خیلی دلش می گیره

کاشکی رضا

لباس نو می خرید

مثل تمام بچه ها با شادی

تو کوچه ها می دوید.

ص:۱۹۱

کودکان جهان

من یک فلسطینی مبارزم /عرفان یوسفی

ای ترانه ناسروده من!

تابلویی از تو خواهیم کشید، با هیبت تمام شیرهای جهان.

فلسطینِ زخم خورده!

شهرهای پُر آوازه ات را دوباره خواهیم ساخت، با همان نام اصلی.

از تو کشوری می سازیم، بالنده تر از روزهای گم شده ات، سرسبزتر از چمن زارها و یا باغ های زیتون و شهرهای خون گرفته ات را آبادتر از هزار بهار خواهیم ساخت، با عطر روزهای

فتح.

در چهره ام خوب بنگرید!

من یک فلسطینی مبارزم.

ای فلسطینِ کوچه پس کوچه ها!

ای فلسطین دور و نزدیک!

ص:۱۹۲

از خون شهدایت، مدرسه ای بنا می کنیم، با شاگردانی از فولاد و سنگ، شاگردانی کوبنده تر از توفان و گردباد؛ شاگردانی که لحظه ای آرام نگیرند و به یاد آسمان گرم «نابلس» مبارزه کنند.

بعد از پیروزی پشت میز چوبی مدرسه، کتاب های درسی را ورق بزنند و کودکانِ بی مدرسه و کلاس را فراموش نکنند.

هوای پاکِ «فلسطین» را تنفس کنند و در خاطرشان باشد که ما، در آرزوی نسیمی خالی از بوی باروت و خاک، سرکردیم.

آزادانه و بی واهمه در خیابان قدم بزنند و بدانند که این جا هرگز از خون های تازه، خالی نبوده است، و از خاطرشان نرود که اردوگاه ها، زندان آرزوهای ما بود.

از تمام درخت های شکسته شهرمان کوتاه ترم، ولی به قدر کوه های غم گرفته وطنم، سختی کشیده ام.

من نوجوانی پانزده ساله ام، ولی مرگ کودکان بی شماری را به چشم دیده ام، آن قدر که کودکی از یادم رفته است.

من نوجوانی پانزده ساله ام و روزی نبوده است که برای ظهور مهربان ترین انسان اشک نریخته باشم.

ای پیامبر روشنی و شکوه!

ای فریاد رسِ نزدیک!

یا ابا صالح المهدی (عج)!

شبی نبوده است که بی یاد تو خوابم برده باشد.

صبحی نبوده است که با نام تو بر نخاسته باشم.

روزی نبوده است که آسمان اردوگاه ها را فریاد امداد خواهیم، پُر نکرده باشد. ساعتی نبوده است که برای ظهورت به پروانه های دور شونده، به یاد کریم های خسته «قدس» دخیل نبسته باشم.

دقیقه ای نبوده است که آمدنت را در چشم های لرزان مادرم ندیده باشم.

ص:۱۹۳

کدام جمعه خجسته است که به ناله هایمان پاسخ می دهی؟

کدام روز مبارک است که پرچم مقدست را بر فراز «قدس» به اهتزار در می آوری؟

کدام لحظه شیرین است که انتقاممان را از صهیونیست های حریص می گیری؟

فرزند آب های «فُرات»!

ای روشنای پایان ناپذیر!

ای منجی «قدس»!

پس کی فرمان جهاد می دهی؟

طعم زندگی/معصومه حیدری

طعم زندگی

معصومه حیدری

برای تو می نویسم؛ برای تو که هر روز صبح، در میان خانه های ویران شده به دنبال عروسک خواهر کوچکت می گردی. آری! تو که تحمل اشک ریختن خواهرت را نداری و آن قدر بزرگ شده ای که بهانه بازی را در دل پنهان کنی.

تو که در گوشه ای می نشینی و به یاد روزهای خوشی، بغض می کنی و یاد خانواده، بادکنک خاطراتت را می ترکاند و آن قدر گریه می کنی تا به خواب می روی.

با تو سخن می گویم، ای بزرگ مرد کوچک! می دانم دوست داری هر چه بدی در دنیا وجود دارد تمام شود و دوباره توپ به دست در کوچه به دنبال دوستانت و با خیالی آرام، شب ها در کنار خانواده ات چشم بر هم بگذاری.

و من هر شب از پنجره کوچک دلم به آسمان آبی کشورم نگاه می کنم و دعا می کنم که آسمان آبی دل تو هم ستارگان چشمک زن داشته باشد و شب ها با شمردن آنها به رؤیایی خوش فرو روی و طعم خوش زندگی و خانواده را بچشی.

به امید آن روز!

ص:۱۹۴

میلاد تازه /تقی متّقی

نگاهت شعله ور از آتش خشم

دلت نارنجکی ضامن کشیده است

مبارک بادت این میلاد تازه

که شور زندگی در ما دمیده است

فلسطینی! در این دنیای وحشی

غریبی، بی کسی، تنهاترینی

شکستی شوکت نمرودیان را

چو ابراهیمی و آتش نشینی

اگرچه دست تو خالیست، امّا

دلت لبریز ایمان و یقین است

«شهادت» رمز و راز بودنِ توست

نخستین گام پیروزی، همین است

صدایت می کنم از پشت دیوار

در این غوغای شور و همصدایی

تو در آن سو برادر جان! من این سو

نبود ای کاشی دیوار جدایی!

ص:۱۹۵

مرا در شب آفریده اند/تیمور آقا محمدی

آیا خدا مرا در شب آفریده است

که پوستم تیره است؛

و موها و لب هایم با همه شما فرق می کند؟

وقتی به دنیا آمدم، سفید پوست ها در گوشم نجوا کردند:

«تو هیچ حقی نداری، تو انسان نیستی.

تو فقط، یک کاکا سیاهی!»

ولی مادرم می گوید: «حق ما را خورده اند.»

آیا خدا مرا در شبی تاریک آفریده است؟

من یک سیاهپوستم؛ یک سیاهپوستِ مسلمان.

پدرانم در کنار ریل های قطار، در معادن زغال سنگ به دنیا آمده اند و همانجا مرده اند.

مادران ما در آشپزخانه رستوران ها، در مزارع موز و قهوه بزرگ شده اند.

اجدادم هیچ گاه از زخم زنجیر و یوغ، از تاولِ تا زیانه در امان نبوده اند. نیاکان من، برده بوده اند.

می دانی برده چیست؟

برده یعنی: تمام و کمال در اختیار ارباب باشی.

برده یعنی: آنها همیشه اربابند و این تویی که باید کار کنی، در سخت ترین شرایط زیر برف و بوران، در داغ ترین هوا - و اگر مزدت را طلب کردی، به داغ های آهن، به شکنجه، به مرگ فکر کن.

برده یعنی: می توانند ما را خرید و فروش کنند و کودکانمان را از ما بگیرند. برده یعنی: ما هیچ ارزشی نداریم، ما را به شلاق می بندد. این حق ماست؟!

برده یعنی: من کاکاسیاهم و آنها سفید پوستِ محترم.

آه... در طول تاریخ، این نیاکان من بوده اند که بردگی کشیده اند!

آیا خدا مرا در شبی تیره خلق کرده است؟

بگذارید نفس بکشم، زندگی کنم.

بگذارید درس بخوانم، من یک سیاهپوستِ مسلمانم.

می خواهم به جهانیان ثابت کنم که دین من، بهترین ادیان است.

پیامبرم به عدل و قسط، به برابری و برادری، به انسانیت دستور داده است.

در دین ما هیچ رنگی، هیچ نژادی، بر دیگری برتری ندارد.

همه ما یکسانیم، مثل هم، دارای یک امتیاز و مرتبه.

در دین من، فقط تقوا و پرهیزگاری، برتری می آورد، نه رنگ پوست.

در آسمان هرکجا/علی باباجانی

در آسمان هرکجا

علی باباجانی

نام مرا شاید بخوانی توی صحرا

بوی مرا شاید بیابی بین گل ها

طعم مرا در ذهن خرمالو و کاهو

یا مزه ام را در میان باغ آلو

نام مرا شاید بجویی در سرابی

یا در مسیر خشکِ رودی، یا در آبی

من از اهالی گلم همراه بادم

من همصدای بچه گنجشکان شادم

روی درختی که پر از حرف است و آواز

من شاعر آن لحظه ام در اوج پرواز

در آسمانِ هر کجایم، آفتابم

بر دست های کوچک تو من کتابم.

ص:۱۹۷

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹